



مرد من

باسمه تعالی

-سیااااااااوش...سیاوششش

با غر غر اومد تو اتاق:

-چرا جیغ میزنی؟؟ چیشده؟؟

-بیا دخترت وبگیر کل موهام وکند

با خنده اومد جلو و تبسم و از ب*غ*ل*م کشید...دستش و از تو موهام ول
 نمی کرد...دیگه گریم داشت در میومد...سیاوش نشست کنارم و اروم موهام و
 از تو دست تبسم در آورد...پوفی کردم و با عصبانیت به تبسم خیره
 شدم...زبونش و در آورد و خندید...خندم گرفت...بچه پرو...دیگه داشت می
 رفت تو ۳ سال...

سر میز نشسته بودیم و شام میخوردیم... سیاوش گفت:

-راستی رضا زنگ زد

-نه؟؟ چی گفت؟؟

-دعوتمون کرد باغ فردا

-سیاااوش... فردا جمعس...

-خب واسه همین دعوتمون کرد دیگه

-میخوایم بریم؟؟

- بستگی داره نظر شما چی باشه

از رضا خوشم نمیومد... تو این دو سال خیلی به سیاوش نزدیک شده بود و نمیدونم چه کار کرده بود که سیاوش عاشقش شده بود... ولی من... نمیدونم... از نگاهش خوشم نمیومد... شاید هم من بدبین بودم... چون ابجی از دهنش نمی افتاد... ولی کلا حس خوبی نسبت بهش نداشتم... گفتم:

- قرار بود بریم پیش بهونه

- خب میریم عزیزم... به رضا میگم نمایم

ل*ب*ا*م و غنچه کردم و چشمکی بهش زدم... به تبسم اشاره کرد... که نکن جلو بچه... گفتم:

- باید یاد بگیره عزیز دلم... تو خانواده محبت نبینه از کی میخواد یاد بگیره؟؟

- غلط کرده از کسی بخواد یاد بگیره

با لگدی که تو شکمم خورد چشمام و باز کردم...اخ...بلند شدم و به سیاوش نگاه کردم که با بالا تنه ل*خ*ت کج رو تخت خوابیده بود و لبخندی رو لبش بود...معلوم بود داره خواب میبینه...هرچی من تو این ۲ سال اروم شده بودم سیاوش وحشی شده بود...بلند شدم و رفتم سمت حمام...دوش اب گرمی گرفتم و با حوله او مدم بیرون...هنوز خواب بود...نگاهی به ساعت کردم...۱۰ صبح بود...چقدر خوابیده بودیم...رفتم سمت سیاوش و نشستم رو تخت...موهاش و نوازش کردم که تکونی خورد و چشماش و باز کرد...موهام و گرفت تو دستش و گفت:

-باز تنها؟؟

لبخندی زدم و گفتم:

-داشستی خواب میدیدی بیدارت نکردم...بعدم ممکن بود تبسم بیاد تو اتاق نمیشد

کشیدم تو تخت و ب*غ*ل*م کرد:

-میدونی... باید تبسم و یه هفته بفرستی خونه صمیم...-

خندیدم و *ب* و *س* *ه* ای روسینش زدم:

-چیکار به بچم داری؟؟-

-نمیداره خب

بلند تر خندیدم... دستم و انداختم دور گردنش و *ب* و *س* *ه* ای رولیش زدم:

-اره چقدرم که تو از رو میری

نداشت دور بشم و مشغول *ب* و *س* *یدنم شد...-

با صدای مانی گفتن تبسم به سرعت از سیاوش جدا شدم... سیاوش اما عصبی پوفی کشید و رفت سمت حمام... با پیراهن کوتاه سورمه ای و موهای پریشون

دم در ایستاده بود و چشمش و میمالید... دلم ضعیف رفت... رفتم سمتش
وب*غ*ل*ش کردم:

-داشتی پاپارو میخوردی؟؟

جلوی خندم و گرفتم و گفتم:

-نه عزیزم... داشتم *ب*و*س*ش میکردم

-ولی رو دهنش بود

-این *ب*و*س* مخصوص زن وشوهراست

-منم شوهر میخوام

صدای خندم بلند شد...رفتم سمت حمام و درو باز کردم... سیاوش زیر دوش بود و سرش پر کف بود...گفتم:

-سیاوش

یه چشمش و باز کرد:

-جانم؟؟

-تبسم میگه شوهر میخوام

-غلط کرده

غرید:

-تبسم؟؟

تبسم سرش و تو ب*غ*ل*م*م*چپوند و گفت:

-پاپا هاپو

از خنده اشکم در او مده بود... سیاوش گفت:

-بدش حمامش کنم

تبسم و دادم ب*غ*ل*م* سیاوش و در ویستم... میز صبحانرو چیدم و و پیراهن سفید نخی تنم کردم... موهام و که الان تا زیر ب*ا*س*ن*م*م* میر سید بافتم و چای ریختم....

بعد از خوردن صبحانه حاضر شدیم تا بریم خونه بهونه... از تهران رفته بود... کرج زندگی میکرد... این روزا خیلی عصبی شده بود... بعد از شب عروسی صمیم اصلا به ادم دیگه شد... عصبی گوشه گیر پر خاشگر... بی دلیل با هر کسی دعوا میکرد... حتی یه شب با سیاوش رفتیم از کلانتری درش آوردیم... میگفت نیاین دیدنم... زنگ نزنین... میشست یه گوشه فقط سیگار

میکشید... حقیقتا فکر نمی کردم انقدر عاشق باشه... فقط تبسم و قبول میکرد... هفته ای یک بار میرفتیم پیشش و تمام مدت با تبسم بازی میکرد... تا میو مدم حرفی بز نم ول میکرد میرفت... ا قاجون هم... درگیر خیلی درگیر بود... کارای بیمارستانی که خریده بود و داشت میسپرد به صمیم و کلا از دایره خانوادگی حذف شده بود... و خبر خوش این بود که پدرم ازدواج کرد... به کمک فیزیوتراپی توانایی پاهاش و برگردوند و با یه خانم متشخص اشنا شد... صمیم و روشنگ هم به نظر خوشبخت میومدن... روشنگ خیلی وقت پیش ترک کرده بود و منتظر بچه بودن

پارت ۳

وارد اپارتمان بهونه شدیم... تبسم از ب*غ*ل*م پرید پایین و دوید سمت بهونه... نگاهم بهش افتاد... شکسته شده بود... موی سفید لابلای موهاش بود... عزیز دلم... اشک تو چشمم جمع شد... دست سیاوش و رو شونم حس کردم... دم گوشم گفت:

- قوی باش صنم... وقت گریه نیست عزیزم

به زور لبخندی زد و اشکم و از چشمم گرفتم... جلورفتم و با انرژی سلام کردم... سرد جوابم داد و نشست رو مبل... سیاوش هم سلام داد و نشست کنارم... مانتوم و دراوردم و گفتم:

-چه خبر بهان؟؟

-خبری نیست

تبسم گفتم:

-خاله مانی همش میگه بهان خیلی گنده دماغ شده

چشمام گرد شد... من گی گفتم بچه؟؟ بهونه خندید و گفت:

-راست میگه

سیاوش اخم کرد و گفت:

-خبر کشی اونم دروغ اصلا کار خوبی نیست...زود برو تو اتاق

تبسم نالید:

-پاپی

سیاوش باختم گفت:

-سریع تبسم

تبسم ناراحت بلند شد رفت تو اتاق...بهونه تکیه داد به میل وگفت:

-چیکارش داری بچرو؟؟ حقیقت تلخه

-بهران من این حرف و نازدم

-مهم نیست صنم

بلند شد رفت داخل اشپزخونه... با غم به سیاوش نگاه کردم...:

-تبسم خیلی بد شده صنم... خیلی لوسش کردی

-من که همه وقتم و میذارم واسه تبسم... چیکار کنم دیگه؟؟

-همین بده... باید بفهمه تو کارای دیگه هم داری... از این به بعد میدونم

چجوری باهاش رفتار کنم

-سیاوش دختر مونه ها

-باشه... ادب بچه مهم تر از خودشه

- عزیزم با دعوا که چیزی حل نمیشه... باید باهاش منطقی صحبت کرد...

- یه بچه ۳ ساله چی میفهمه از منطق؟؟

- میدونی که گوش میده سیاوش

- بھونه با سینی چای برگشت ونشست روبروم:

- خب... چه خبر؟

- چه خبری جز اینکه سیاوش نمیداره برم سر کار

- سیاوش عصبی گفت:

-زن جاش تو خونس... چیزی کم و کسر داری که میخوای بری سر کار؟؟ سرت
با تبسم گرمه

-یعنی چی سیاوش؟؟ من حوصلم سر میره تو خونه

-برو کلاس

-کلاس چی؟؟ باشگاه که نمیداری برم میگی محیطش خوب نیست... تابلو
که نمیداری بکشم میگی هوایی میشی... ارایشگری که میگی زنای ول
میرن (توهین نشه دو ستان فقط دا ستانه) اسپزی و شیرینی پزی نمیداری برم
میگی دسپختت خوبه... میشه بگی چه کلاسی موند؟؟

خونسرد نگاهم کرد و گفت:

-شوهر داری

بهونه زد زیر خنده... شاکی نگاهش کردم:

- توام میخندی؟؟ ببین چقدر اذیتم میکنه

- من از خدام بود کسی که دوستش دارم انقدر غیرت داشته باشه روم صنم

دلگرفت... هنوز هم دلش با صمیم بود... برادر نامرد من... ولی اونم حق
انتخاب داشت... گفتم:

- بابا افسرده شدم بخدا...

پارت ۴

سیاوش گفت:

-چی کم گذاشتم واست؟؟ پول؟؟ محبت؟؟ عشق؟؟
خونه؟؟ ماشین؟؟ لباس؟؟ چی کم داری صنم؟؟

-تروکم دارم سیاوش... صبح میری تا ساعت ۹ شب بعدم که میای خسته ای... پروژه جدید برداشتم وقت ندارم... جلسه دارم وقت ندارم... میگم تبسم بهونه میگیره میگی میگم چند تا کارتن بیارن... اسباب بازی بیارن... حتی نمیداری من از خونه برم بیرون...

نالیدم:

-منم ادمم بابا

-حرفای جدید میشنوم... خبریه؟؟

بهت زده نگاهش کردم... من بحث و باز کردم تا بهونه یکمی به حرف بیاد و تو
 بحشمون شرکت کنه... کسی و نداشتم جز بهونه که از دردم بهش
 بگم... سیاوش روز به روز بدتر میشد... دستی تو موهاش کشید و بلند شد:

- میرم ناهار بگیرم

دروکوبوند بهم و رفت... اشک تو چشمم جمع شد... بهونه نشست کنارم و
 گفت:

- گریه نکن صنم

- مبینی ترو خدا چقدر بد شده؟؟

- درکش کن... دوست داره

- چه دوست داشتی که من و زندانی کرده بهان... دارم میپوسم تو خونه... بیرون رفتنمون فقط خونه توئه و خونه رضا... خونه بابامم نمیداره برم... میگه سارا پسر بزرگ داره... با خودشم نمیداد برم... تبسم بچم مگه چند سالشه؟؟ یه پارک نرفته تا حالا... مگه صمیم بیاد بیرش خونشون...

- زندگی مشکل داره... گریه نکن تبسم میبینه

- چند شب پیش نشستم باهاش حرف زدم با محبت و مهربونی میگه باید یه بچه دیگه بیاریم سرت گرم بسه... بهان به دست آوردنم مگه راحت بوده که واسه نگه داشتنم هیچ تلاشی نمیکنه؟؟

- سیاوش روش خاص خودش و داره... یادت نره که علیرضا یه جایی اون بیرونه

- اون که دو ساله ازش خبری نیست... منم که دارم دق میکنم... اگر خودش بود... اگر کنارم بود چه دردی داشتم؟؟ نیست بهان... هیچ وقت نیست...

- از لحاظ جنسی چی؟؟

- مشکلی ندارم...خوبه

- خیالم راحت شد خ*ی*ا*ن*ت نمیکنه

- نه بابا...خ*ی*ا*ن*ت چی؟؟ سیاوش اهل این کارا نیست...این تعصب بی جاش داره روانیم میکنه...توام که ول کردی اومدی اینجا نمبگی صنمیم هست

غمزده نگاهم کرد:

- میدونی که هنوز کنار نیومدم

- بسه بهان...تا کی؟؟؟ اون داره خو شبخت زندگی میکنه تو خودت وزندانی کردی که چی؟؟ فکر میکنی برمیگرده؟؟ همین روزا زنش حامله میشه بهان...بی خیال شو

اشک تو چشماش حلقه زد:

- حامله؟؟؟

- ازه حامله... تو احمقی که به پای داداش بیشعور من نشستی

زد زیر گریه... ب*غ*ل*ش کردم... جفتمون داشتیم اشک میریختیم... صدای
تیسیم اومد:

- پایی... پیام بیرون؟؟

اشکم وپاک کردم و گفتم:

- بیا مامان

پارته

ساعت ۳ بود که سیاوش برگشت... تبسم از گر سنگی خوابش برده بود و من چشمم قد گردو شده بود از بس گریه کرده بودم... جلو تبسم نه البته... از در که اومد داخل من وبا اون قیافه دید شونه هاش افتاد و گفت:

-یه کاری پیش اومد مجبور شدم برم تهران

اخم کردم و میز وچیدم تبسم و بیدار کردم... ب*غ*ل*م نشست وگفت:

-پاپا خیلی بدی... مانی از بس به در نگاه کرد چشمش قرمز شد

سیاوش اخمی کرد و گفت:

-شما دستات وشستی؟؟

بهان بلند شد وبردش دستاش ویشوره... سیاوش دستش گذاشت رو دستم و گفت:

- کار پیش او مد صنم

سرم و تکون دادم و جلوی اشکم و گرفتم:

- او هوم... باشه

غرید:

- صنم؟؟

نگاهش کردم:

- جانم؟؟

پوفی کرد... میدونست هر کاری هم بکنه لحن صحبتیم تغییر نمی کنه... میدونست با رفتارم نشون میدم... هیچ وقت بی ادبی نمی کردم و حرمت بینمون و از بین نمی بردم... بهونه و تبسم برگشتن... واسه تبسم غذا کشیدم و محل

سیاوش ندادم... هر شب تویه بشقاب غذا می خوردیم ولی الان... یکمی
 سوپ توبشقابم ریختم... دلم برنمی داشت چیزی بخورم وقتی دستای مشت
 شدش ورو پاهاش میدیدم... از گلوم پایین نمیرفت وقتی میدیدم تویه بشقاب
 نمیخوریم و نه اون نه من اشتهایی نداریم... بهونه گفت:

-چقدر لاغر کردی صنم... روزیه روز باری تر

بگردم که واسه تغییر جو توام از لاکت بیرون اومدی... گفتم:

-اره سیاوش لاغر دوست داره

لبخند تلخی زدم وبه سیاوش نگاه کردم:

-نه عزیزم؟؟

اخم کرد وگفت:

-اره

بعد از صرف ناهار که به هیچکس جز تبسم نجسبید چای ریختم و بردم تو پذیرایی... بهونه گفت:

-چقدر بگم بعد غذا چای نخور صنم؟؟ همه اهن غذات و از بین می بره

-عاده

سینی و برداشت و گفت:

-ترک کن... به جاش میوه بخور چاق بشی پوست شدی بخدا

لبخندی زدم و چیزی نگفتم... با ظرف میوه برگشت... فیلم تخیلی هم گذاشت... از اونا که تبسم عاشقش بود... یه ظرف میوه واسه تبسم پوست کندم و گذاشتم جلوش... یه ظرف دیگه هم پوست کندم... میدونستم سیاوش منتظره

بذارم جلوش ولی خیلی راحت خودم مشغول خوردن شدم... یاد گرفته بودم
حتی اگر در معرض طلاق هم هستیم خدایی نکرده با سیاست پیش
برم... درسته که بهونه فهمیده بود دعوا کردیم ولی یکم ظاهر سازی بد نبود...

تبسم تو ب*غ*ل*م خوابش برده بود... لباسام و تنم کردم و رفتم سمت سیاوش:

-تبسم وب*غ*ل*م میکنی سیاوش؟؟

بهونه گفت:

-بذار بمونه... من فردا میارمش... تهران یخورده کار دارم

تا اوادم بگم نه سیاوش دستم وکشید:

-باشه... مراقبش باش...

بعدم بردم سمت در و سریع خدا حافظی کرد...

سوار ما شین شدم و دلم پیش دخترک ۳ سالم جا موند... توی طول مسافت خودم و به خواب زدم... کاری که هیچ وقت نمی کردم... همیشه باهاش حرف میزدم قریون صدقش میرفتم... متنفر بود از اینکه تو ما شین بخوابیم... صدای نفسای عصبییش و میشنیدم و دلم اب میشد... ولی لازم بود... من زندانیش نیستم...

به خونه که رسیدیم او مد در سمت من و باز کرد تا ب*غ*ل*م* کنه... چشمام و باز کردم... چشماش قرمز بود... دستم و جلوش گرفتم:

- خودم میام

پیاده شدم و در و اروم بستم... هیچ وقت درو نباید محکم بست... چون متاسفانه مردا خیلی حساسن رو این موضوع... مخصوصا سیاوش... میگه این قلدر بازیا مخصوص مرده نه زن... زن باید ظریف باشه و همه کاراش با طنز باشه... لحظه ای فکر کردم... واقعا به چی تبدیل شده بودم؟؟ یه عروسک... عروسکی که سیاوش میگفت چیکار بکنه و چیکار نکنه... منم چاره ای نداشتم... چون دوش داشتم...

وارد خونه شدم و چراغارو روشن کردم...رفتم سمت اتاقم و لباس خواب ساده مشکیم و تنم کردم...ذهنم خسته بود میخواستم بخوابم...رفتم داخل اشپزخونه و سریع قارچ و سیب زمینی سرخ کردم گذاشتم روگاز...میز و هم چیدم و رفتم بیرون...رو مبلی نشسته بود و بطری مشربی جلوش بود...:

- سیاوش شامت حاضره...من خستم میرم بخوابم

سرس و تکون داد...رفتم تو اتاق و خزیدم زیر پتو...کل تخت بوی عطرش و میداد...یادم رفته بود دیدم شب رو تختی و عوض کنم...بلند شدم جمعش کردم و انداختمش تو سبد لباس چرک...ملافه جدید و پهن کردم و رفتم تو تخت...

خوابم نمی برد...دلم پیش مردی بود که بیرون اتاق داره با خودش کلنجار میره... ساعت نزدیک ۱ شب بود و ۴ ساعت بود تو تخت و ول می خوردم...عصبی بلند شدم و رفتم بیرون...دیدمش که بطری مشروب جلوش خالی شده بود و سیگار میکشید...رفتم داخل اشپزخونه و قرصای خوابم و که یواشکی میخوردم برداشتم...منی که لب به قرص نمیزدم الان قرص خواب و اعصاب

میخورم... اگر سیاوش میفهمید میرفت مطب دکترم و میکشست بدبخت
و... قرصام و خوردم و قایمشون کردم... برگشتم برم تواتاق که صدام زد:

-صنم

برگشتم و نگاهش کردم:

-بیا اینجا

رفتم سمتش... دستاش و باز کرد... که برم ب*غ*ل*ش... دست به س*ی*ن*ه
ایستادم و گفتم:

-خوابم میاد سیاوش

غرزد:

- بیا اینجا می‌گم

رفتم کنارش نشستم...دستم و گرفت و کشید تو ب*غ*ل*ش...مور مورم
شد...ب*د*ن*م لرزید...هنوز بعد ۲ سال احساس میکنم اولین با

ره که ب*غ*ل*م میکنه...موهام و بو کرد و چونم و گرفت تو دستش:

- قهر کردی؟؟

- نه مگه بچم؟؟

- پس چرا ناز میکنی؟؟

- واسه چی؟؟

- واسه این

بلافاصله لبش و گذاشت رو لبم و ...

همیشه همینجوری بود... وقتی باهم دعوا می کردیم و من قیافه می گرفتم همین کار و می کرد... تمام مدت هم میگفت تو مال منی نمیذارم کسی ازم بگیرت... بچه تر از تبسم سیاوش بود... نه اینکه من بدم بیاد ولی...

نمیدونم... لباسم و که حالا روزمین افتاده بود برداشتم و خواستم بلند بشم از رومبل که میون خواب و بیداری دستم و گرفت و گفت:

- نمیذارم بری

- سیاوش ب*د*ن*م درد میکنه... ولم کن

چشمات باز شد ونیم خیز شد:

- چرا؟؟؟

- چون مثل یه وحشی رفتار میکنی... ولم کن

بلند شدم و رفتم تو اتاق... خودم و به حمام رسوندم و در و قفل کردم... زیر دوش
اب گرم رفتم و بدن کوفتم و شدستم... من مشکلی ندا شتم با این رفتاراش ولی
الان این لجبازیا براش لازم بود...

از حمام که بیرون اومدم دیدمش که دم در حمام خوابش برده... دلم گرفت...
میدونم تقصیر سیاوش نیست شرایط انقدر شکاکش کرده... لباسام و تنم کردم
و بیدارش کردم:

- سیاوش... پاشو کمرت درد میگیره

پارت ۶

با صدای زنگ گوشی سیاوش از خواب بیدار شدم... خیلی گیج بود و مشخص بود بیدار همیشه... تلفنش و برداشتم و جواب دادم:

-بله؟؟

صدای پر عشوه زنی توگووشم پيچيد:

-الو...جناب مهندس؟؟

- بفرمایید

- شمايین صنم جون؟؟

- بله خودمم

- خوبین؟؟

- ممنون

- آقای مهندس نمایان شرکت؟؟ جلسه دارن؟؟

نگاهی به سیاوش کردم... مطمئنا از خواب بیدار بشه سردرد داره... گفتم:

- کنسل کنید...

- وای چرا؟؟ حالشون بده؟؟

- روز خوش

تلفن قطع کردم و با اعصابی خورد رفتم داخل اشپزخونه... قهوه ای درست کردم و خوردم... به بهونه زنگ زدم گفت شب تبسم و میاره میخواد بیرش بیرون... کم کم سیاوش هم بیدار شد... با اخم و هپلی اومد تو اشپزخونه:

- صنم یه قهوه و قرص سردرد بهم بده

قهوه ریختم داخل فنجان و با قرص گذاشتم جلوش:

-منشیت زنگ زد... گفتم نمیری جلسه هات و کنسل کنه

-کار خوبی کردی

بدون حرف رفتم بیرون و نشستم جلوی تلویزیون...

پارت ۷

حالا چجوری از صبح تا شب باهاش سرکنم وقتی قهرم باهاش... سرم درد می‌کرد... سیاوش کنارم نشست... چیزی نگفت منم حرفی نزدم... فیلم خارجی به اسم توریست پخش می‌شد... قبلا دیده بودمش... فیلم جذابی بود... ولی انقدر ذهنم درگیر بود که هیچی از زیرنویس و نفهمیدم... با صدای تلفن خونه از فکر بیرون اومدم... بلند شدم رفتم و جواب دادم... صدای بشاش رضا تو گوش پیچید:

-سلام منم جان

-سلام رضا خوبی؟؟

-مرسی عزیزم... تو چطوری؟؟ سیاوش خوبه؟ تبسم؟؟

-خویم همه...

-چه خبر؟ چیکار میکنی؟

-فیلم میدیدم با سیاوش

صداش گرفته شد:

-مگه خونس؟؟

-اره سر کتر نرفت

-چرا؟؟ چیزیش شده؟؟

-بیا با خودش حرف بزن

گوشی و دادم به سیاوش و نشستم سرجام... به حرفای سیاوش دقت کردم... بعد از سلام و احوال پرسوی و گفتن دلیل سردردش دعوتش کرد

اینجا... پوفی کشیدم و عصبی رفتم تو اتاقم در و بستم... یه روزم که خونس دوستاش و جمع میکنه... دیگه خسته شدم... دقیقه ای بعد سیاوش اومد تو اتاق:

-صنم؟؟ رضا داره میاد اینجا

-شنیدم

-ناهار از بیرون میگیرم

-نمیخواه... یه چیزی درست میکنم

اومد پشت سرم و دستش و به کمرم بند کرد:

-نمیخواه خودت و خسته کنی

ب و *س* ه ای رومو هام کاشت... دستاش و باز کردم و گفتم:

-زن گرفتی که برات بشوره بسابه بپزه بچه بیاره... وظیفه منم همینه

پارت ۸

بی توجه به نگاه بهت زدش از اتاق بیرون رفتم و خودم و به اشپزخونه رسوندم... این تعصب بی جاش هم جون من و میگیره هم خودش... بیچاره دخترم... بیچاره تبسمم... اشک توچشمام حلقه زد... مشغول درست کردن غذا شدم... بی توجه به سیاوش که سیگار دود میکرد من تند تند پیاز خورد میکردم و اشک می ریختم... هویج خورد میکردم مرغ پاک میکردم جو تمیز میکردم... نمیدونم چیشد و حواسم چقدر پرت بود که بشقاب از دستم افتاد و هزار تیکه شد... نشستم رو زمین و هق هقم اوج گرفتم... سیاوش سریع خودش ورسوند نگاهی به کف اشپزخونه که حالا پر از گوجه بود کرد و بعد نگاهش سر خورد رو من... زانو هام و ب*ع* ل*م* کردم و سرم و گذاشتم رویام... بی توجه به چینی خورد شده اومد رو بروم نشست و دستم و گرفت...:

-صنم؟؟ چرا گریه میکنی؟؟

دستم وپس کشیدم و گفتم:

-ولم کن...ولم کن خستم کردی...دارم دق میکنم...این بود اون همه
عشقت؟؟ این بود اون همه صنم صنم گفتنات...داری با این شک مسخرت
روانیم میکنی...بذار به حال خودم بمیرم...

غمزده نگاهم کرد و ثانیه ای بعد تو اغوشش بودم...ب*غ*ل*م*م کرد و بردم
گذاشتم رو تخت...دستم و*ب*و*س*ید و گفتم:

-به رضا زنگ میزنم میگم نیاد...میریم بیرون

-من هیچ قبرستونی نمیام...

پوزخندی زدم و گفتم:

- چیه؟؟ دلت واسه زندانیت سوخت؟؟ من به ترحم تو احتیاجی ندارم... برو

بیرون

- صنم این حرفا چیه میزنی؟؟ من شوهرتم

- چه شوهری؟؟؟ هااا؟؟؟

بلند شدم و گفتم:

- شوهر بودن به هر شب ب*ع*ل* خوابیه؟؟؟ شوهر بودن فقط به دادن خرج
 و مخارجمه؟؟؟ کم سختی کشیدم... کم بدبختی داشتم... کم تحمل
 کردم... داری دردمو زیاد میکنی؟؟ من صبح تا شب تو خونه به فکر توام که
 میای چیکار کنم خسته کار نباشی با من آرامش داشته باشی... بعد میای
 شامت و میخوری با تبسم بازی میکنی بعدم دست من و میگیری میبری تو
 تخت بی توجه به نیاز من بی توجه به چشمای اشکیم...

فریاد زدم:

-بی توجه به خووووودم هر کار دلت میخواد میکنی...تو بدتر از سهرابی سیاوش

یه طرف صورتم سوخت...ا شکم بند اومد و شاید واسه اولین بار نگاه پر از
کینه ای بهش انداختم:

-تو...

زدم روسینش:

- سیاوش من نیستی...دیگه حق نداری بهم نزدیک بشی...دیگه کلا نمیخوام
بینمت

رفتم سمت کمد لباسام و سریع مانتو شلواری تنم کردم و شالی انداختم
سرم...صدای عصییش به گوشم رسید:

-کجا تشریف میبرین؟؟

برگشتم سمتش:

-جایی که شاید بتونم ذره ای از اون سیاوش عاشق و پیدا بکنم

کیفم و برداشتم و رفتم سمت در...دنبالم میومد و عصبی میگفت:

-حق نداری پات و از تو خونه بیرون بذاری صنم...پات به بیرون برسه اون

روی من و میبینی

در و باز کردم و برگشتم سمتش:

-اون روت وتواین ۲ سال خوب زیارت کردم

برگشتم برم بیرون که با دیدن فرد مقابلم جا خوردم

پارت ۹

با تعجب به من و سیاوش نگاه میکرد...سلام دادم و خواستم از کنارش رد بشم
که دستم و گرفت و گفت:

-کجا زن داداش؟؟

-میرم جایی کار دارم

سیاوش غرید:

-صنم

رضا کشیدم داخل خونه و در و بست:

-صداتون تا پایین میاد...چه خبره؟؟

سیاوش دستش وکشید تو موهاش و من چیزی نگفتم...رضا گفت:

-با شماهام چتونه پریدین بهم؟؟

-چیزی نیست رضا خودمون حلش میکنیم

-بیا بشین بیینم

دستم وکشید و نشوندم رومبل...سیاوش کنارم نشست و با غیض نگاهم

کرد...پشت چشم نازک کردم...رضا نشست روبرومون وگفت:

-چرا صورتت قرمزه؟؟

واسه ثانیه ای دیدم که رگ گردنش متورم شد و صورتش قرمز شد...شالم
وکشیدم رو صورتتم وگفتم:

-چیزی نیست

به سیاوش نگاه کرد و گفت:

-دست روزنت بلند کردی؟؟

سیاوش با عصبانیت گفت:

-لقمه گنده تر از دهنش برداشت

-نخیر...لقمه گنده تر از دهنم تو بودی که برداشتم و حالا دارم خفه میشم

دستم و گرفت و فشرده تو دستش:

-یه کلمه دیگه حرف بزنی تا یه جای سالم تو بدنت نذارم صنم

-خوبه...عالیه...دست بزنتم برگشته...تو میخوای من و بزنی؟؟؟ تو؟؟؟

بلند شدم...بلند شد و فریاد زد:

-ارهههههه من...من شوهرتم و اختیارت و دارم...هر کاری بخوام میکنم

-تو خیلی وقته اسم شوهر از روت برداشته شده سیاوش...خیلی وقته یادت

رفته شوهر بودن یعنی چی...

رفتم سمت در که گرمای نا اشنایی دست سردم و گرفت...رضا:

-ولم کن رضا... اینجا دیگه جای من نیست

-این حرفا چیه دختر خوب؟؟ میخوای دشمن شاد بشی؟؟ مگه به راحتی بهم
رسیدین که انقدر راحت دارین جا میزنین؟؟ شما یه بچه دارین این کارا
چیه؟؟ بیا بشین مشکلت و بگو

اشک تو چشمام حلقه زد:

-اره بچه داریم...اره سخت بهم نرسیدیم...ولی این حرفارو به اون کوه غرور
بزن...نه من

دستم و از تودستش کشیدم بیرون و رفتم سمت در...صدای سیاوش و شنیدم:

-صنم بری نه میام دنبالت...نه میدارم برگردی...خودت خوب میدونی

تعلل لحظه ای کل وجودم و گرفت... برگشتم و نگاهش کردم... تو نگاهش التماس موج میزد اما کلامش متضاد نگاهش بود... گفتم:

-خیلی وقته امیدی به این زندگی نیست سیاوش... فقط داریم خودمون و گول میزنیم

شونه هاش افتاد... رفتم بیرون و در و کوبوندم بهم... با گریه از پله ها پایین رفتم و سوار ما شینم شدم... سرم و گذاشتم رو فرمون و هق هقم اوج گرفت... فقط میخواستم بترسونمش... فقط میخواستم یادش بیاد سختیامون و... قصدم این همه کش دادن نبود... خودش باعث شد لج کنم...

پارت (۱)

خودم و به خونه بابا رسوندم... به بهونه هم زنگ زدم گفتم بیاره اونجا تبسم و... سیاوش نمیتونست ازش نگهداری کنه... بابا که چشمای اشکیم و دید گفت:

-صنم...چیشده بابا؟؟؟

-بابا...

خودم و ا ندا ختم تو ب*غ*ل*ش...د لدار یم میداد و سارا واسم اب
 آورد...نشوندنم رومبل و بابا گفت تعریف کنم چیشده...همه چیز وواسش
 تعریف کردم...توفکر بود...سارا گفت:

-صنم جان...زندگی سختی داره...نباید جا بزنی که دخترم

-خسته شدم سارا جون...سیاوش باید به خودش بیاد

بابا گفت:

-تونگران نباش من درستش میکنم

بلند شد... همراهش بلند شدم و گفتم:

-بابا... چیزی بهش نگین ها..

-دخترم باید بفهمه داره عذابت می‌ده الکی که نیست زندگی... حبست کرده که چی؟؟

-بابا تو خدا دعواش نکنین... الان عصبیه می‌ترسم یه چیزیش بشه

پیشونیم و*ب* و*س* مید و گفتم:

-نگران نباش بابا

کتش و برداشت و رفت... نشستم رو مبل... سارا چون نشست رو بروم و گفتم:

-تبسم کجاست؟؟

-پیش بهونس از دیشب... میارش شب

-بشین تا واست ناهار بیارم... چیزی خوردی؟؟

-نه

رفت داخل اشپزخونه... مانتو و شالم و در اوردم... تی شرت سفید ساده ای تنم بود با شلوار مشکی... نشستم رومبل و سرم و گرفتم تود ستام... شانس اوردم تبسم خونه نبود... با صدای در خونه سرم و بالا اوردم... شهاب بود... پسر سارا جون... ۲۵ سالش بود وبه شدت شوخ طبع... جلو او مد و گفت:

-اولالا... صنم جون او مدن... چه عجب بابا

لبخند بی حالی زدم و سلام کردم... نگاهش که به چشمای اشکیم افتاد اخم کرد و گفت:

-چیزی شده؟؟ کسی چیزیش شده؟؟ سیاوش؟؟

-نه... همه خوبن

نشست کنارم:

-پس چته؟؟

-او مدم قهر

زد زیر خنده... انقدر خندید که داشت میمرد بدبخت...:

-ترکی شهاب

-وای... تو... و سیاوش؟؟؟ قهر؟؟؟

غمزده نگاهش کردم:

-چته؟؟ مگه من و سیاوش شاخ و دم داریم؟؟

جدی شد:

-راست میگی صنم؟؟

-اره؟؟

-چرا؟؟

-دلایل شخصی

سیبی از رومیز برداشت و گاز زد:

-چرا؟؟ شخصی منحصی نداریم بابا!!!

یکی زد روشنم که پرت شدم عقب...وحشی...بلند شدم نشستم و گفتم:

-بروگمشوتا نزدم لهت کنم

گاز دیگه ای به سیب زد وگفت:

-تو؟؟؟ با این قد کوتولت؟؟

-فعلا که با همین قدم یه شوهر خوشتیپ و قد بلند دارم

-همون که باهاش قهری؟؟

مستی کوبوندم رو بازوش و گفتم:

-روز به روز بیشعور تر میشی شهاب

باقیمانده سیب و انداخت تو ظرف و گفتم:

-به جون تو که میخوام زودتر بمیری از بابات یاد گرفتم

-اره منم بهش میگم من میرم خونه میگیرم میگه کم مونده یه جای دیگرو
 اتیش بزنی...راستی صنم...بهونه جونم چگونه؟؟

-خوبه...شب میاد اینجا تبسم و میاره

صاف نشست:

-جون من؟؟ ساعت چند؟؟

-چمیدونم

بلند شد و گفت:

-من میرم دوش بگیرم...اومد نداری بره تا پیام

-شهاب؟؟

برگشت سمتم:

-ها؟؟

-خبریه؟؟

چشمکی زد و گفت:

-اگه خدا بخواد

لبخندی زدم و نگاهم و ازش گرفتم...شهاب میتونسست حال بهونرو عوض بکنه...سارا جون با سینی غذایی برگشت...گذاشت جلوم و گفت:

-بخور دخترم جون بگیری

-مرسی سارا جون

شب بود که بابا برگشت... اعصابش خورد بود و بهم ریخته... اومد سمت من و
گفت:

-حاضر شو

-کجا؟؟

-خونت

نالیدم:

-بابا

-حرف نزن صنم برو حاضر شو سیاوش پایین منتظرته

-یعنی چی؟؟ من از شما کمک خواستم... نه اینکه بیاین من و بیرین خونم

-من صلاحیت و میخوام

-بسه هرچی صلاحیم و خواستین

همون موقع بهونه و تبسم رسیدن... تبسم صدام زد:

-مانی

رفتم و ب*غ*ل*ش کردم:

-جونم دخترم... خوبی؟؟

-خوابم میاد... پایا کجاست؟؟

-خونس... بخواب

رفتم سمت مبل و لباسام و تنم کردم... بهونه گفتم:

-چه خبره صنم؟؟

شهاب از در اومد بیرون... گفتم:

-خبر سلامتی...خبر چی مینخواه باشه؟؟

تبسم و از رومبل برداشتم و روبه بابا گفتم:

-یادم باشه سری بعد که کمک لازم داشتم برم پیش یه غریبه

بابا صدام زد:

-صنم

ایستادم...:

-تو برمیکردی خونت

برگشتم سمتش:

- کی مجبورم میکنه؟؟ شما؟؟؟

- اگر لازم باشه اره

- هه خوبه... تازه دارین یاد میگیرین پدر باشید

شهاب گفت:

- صنم من میرسونمت هر جا بخوای بری

صدای سیاوش باعث شد سرم و برگردونم:

-صنم شوهر داره با شوهرش هر جا بخواد میره

پارت (۱۲)

کلافه روی مبل نشستم... خسته بودم... خیلی زیاد... تبسم صدام زد:

-مانی

همونطور که چشمام بسته بود گفتم:

-جانم؟؟

-میخوای در بریم؟؟

لبخندی زدم:

-هرجا بریم بابات پیدا مون میکنه

با تمام سادگیش جواب داد:

-نه مانی...زیر پله های باغ کسی پیدا مون نمیکنه

تا اوادم جواب بدم تبسم از ب*غ*ل*م کشیده شد...سیاوش بود...اخم کرد و گفت:

-پاشو

-سیاوش...ولم کن...خیلی خسته و داغونم...چرا این مسخره بازیارو تموم نمیکنی؟؟بابا ولم کن

با حرص دستم و کشید و بلندم کرد:

- تا ته دنیا که بری ولت نمیکنم... مثل بچه ی ادم بیا سر خونه زندگیت تا به زور نبردمت

اشک تو چشمم حلقه زد... دلم نمیخواست برم... دلم میخواست تنها باشم...:

- بذار یکم تنها باشم... فقط یک هفته

- اصلا فکرشم نکن

- سیاوش خواهش میکنم... من نیاز دارم به تنهایی

او مد جلوواروم گفت:

- نمیتونم لعنتی... نمیتونم این همه مدت ازت دور باشم

-تحمل کن...منم نمیتونم الان برگردم به اون خونه

قدمی به عقب برداشت و گفت:

-فقط ۲ روز

-پنج روز

-سه روز

-چهار روز دیگه اخرشه

-تبسم و ببرم؟؟

نگاهی به تبسم کردم...لب برچیده بود و نگاهم میکرد:

-نه... بدش به من

-نمی خواد... خودم میبرمت

مخالفت نکردم... کیفم برداشتم و خدا حافظی سردی با همه کردم رفتم
پایین... سوییچ ماشینم وازم گرفت و سوار شد... تبسم و گذاشت توب*غ*ل*م
وگفت:

-کمر بندت و ببند

پارت (۱۳)

کمر بندم و بستم و ساکت نشستم... توی تمام طول رانندگی دستاش دور فرمون
بود و از عصبانیت سرخ شده بود... یکدفعه سکوت و شکست و گفت:

-من چی بخورم پس؟؟

خندم گرفت...نگاهم کرد و گفت:

-خنده داره؟؟ تو که می دونی جز دستپخت تو چیز دیگه ای نمیخورم

-سیاوش باید سر کنی

نالید:

-یعنی چی صنم؟؟

-من امشب چند تا پرس غذا درست میکنم میفرستم واست

-پس من میام بالا تا درست کنی

-باشه بیا

پسره لجباز...به هر بهانه ای شده میخواد من و بیشتر ببینه...بعد تو خونه واسه
من حرف الکی میزنه چه رفتی رفتی دیگه...

جلوی خونه سابقم نگه داشت و گفت:

-من میرم یکمی خرید کنم...تو برو بالا

کلید و گرفت جلوم...متعجب خیره شدم بهش...غمگین گفت:

-میدونستم خونه نمیای

لبخندی زدم و پیاده شدم... تبسم خوابش برده بود... بالا رفتم و در و باز کردم... همه جارو خاک گرفته بود... ۲ سال بود به این خونه نیومده بودم... دلتنگ بودم... تبسم و تواتاق خوابوندم و شوفاژ و روشن کردم... تعجب کردم که برق و گاز وصل بودن... هوا گرم بود... بیرون رفتم و دستی به سر و روی خونه کشیدم تا وقتی سیاوش هم رسید... تودستش پر پلاستیک بود... کمک کرد وسایل وچیدیم... پرسیدم:

- چرا اینجا برق و گاز داره؟؟

- بعد از اون شب که اومدی و همه چیز قطع بود هر ماه قبضارو پرداخت میکردم تا اگه شاید یاد دوران مجردیت افتادی وخواستی بیای مشکلی نباشه

دل به رحم اومدم... سیاوش خوب بود فقط بلد نبود... نشست رو این و من مشغول پختن غذا شدم... غذاهای اسون درست کردم تا زود حاضر بشه... کباب... کوکو سبزی... کوکو سیب زمینی... سوپ... ماکارونی... عدس پلو... دمی گوجه... مرغ... خورشت گوشت مرغ و سیب زمینی

تمام مدت خیره نگاهم میکرد... نه تنها اذیت نبودم... بلکه بهم مزه هم میداد... دیوونه بودم... پشش میزدم و دلم واسش اب میشد

پارت (۱۱)

ساعت نزدیک ۱۲ بود که کار درست کردن غذاها تموم شد... سیاوش سرش و گذاشته بود رومیز و خوابش برده بود... بوی پیاز و گوجه گرفته بودم... رفتم حمام و دوش گرفتم... هنوز چند دست لباس اینجا داشتم... پیراهن مشکی حریر بلندی تنم کردم و به تبسم سر زدم... غرق خواب بودم... رفتم داخل اسپرزه خونه... چشمم به ماگ مشکیم خورد و یکدفعه هوس جای کردم... سریع اب گذاشتم جوش اومد و جای دم کردم... کنار سیاوش نشستم و خیره بهش نگاه کردم... اخم کرده بود و مشخص بود خواب نا ارومی داره... موهای پر پشت و جوگندمیش و از روپیشونیش کنار زدم و چشمم به لبای سرخش افتاد... لبخندی زدم... چرا ازش سیر نمیشدم... این عشق چی بود که اینجوری گریانم و گرفته بود و ول نمیکرد... نوجوون که بودم... همیشه ارزوی مردی مثل سیاوش و داشتم... عاشق، محکم، مغرور، مهربون... همین تیپ... همین چشمای قهوه ای... همین موهای بلند... همین قد و بالا... چرا تا حالا خدارو به خاطر داشتش شکر نکرده بودم... سیاوش معجزه زندگیم بود... اگر نبود دیگه نفس کشیدن چه معنایی داشت؟؟؟ قلبم به تکاپو افتاده بود... دلم طلب

اغوشش و داشت...ب*د*ن*م گرمای دستاش و احتیاج داشت...اروم دست
لرزونم و جلو بردم و توموهاش کشیدم...تکونی خورد و چشمهاش و باز
کرد...گیج نگاهم کرد و صدام زد:

-صنم؟؟

بلند شدم و سریع رو پاهاش نشستم...تعجب کرد و چشماش و مالید...:

-چیکار میکنی؟؟

بلافاصله ل*ب*ا*م و رول*ب*ا*ش گذاشتم...گیج بود و نمیدونست چیکار
کنه...لبخندی زدم و دستم و بردم توموهاش...بعد از چند ثانیه به خودش اومد
و همراهم شد....

ازش جدا شدم و *ب* و *س* ه ی کوتاهی رول *ب* *ا* ش زدم... خواستم بلند بشم که کمرم و گرفت و گفتم:

- کجا؟؟

- دیر وقته... توام فردا میخوای بری سر

نداشت جلمم و کامل کنم و دوباره راهی جاده ای شدم که هیچ انتهایی نداشت... من بودم و سیاوش و عشقی که بینمون هر روز و هر لحظه شعله ور تر می شد... سیاوش بود و صنمی که از همه چیزم واسش میزدم...

تکونی بهش دادم و گفتم:

- سیاوش

- جانم؟؟

سرم و از روس*می*ن*ه برهنش برداشتم و گفتم:

-پاشو برو دیگه.

نیم خیز شد که باعث شد از جام بلند بشم... ملافرو پیچیدم دورم... با تعجب نگاهم کرد:

-برم؟؟

-اوهوم

-ولی ما الان...

-خب؟؟ ما الان چی؟؟

نالید:

-صنممم

-چیهه؟؟ برودیگه میخوام بخوابم

بلند شد و عصبی لباساش و تنش کرد...سمتم او مد و محکم گونم
و*ب*و*س*ید:

-بر میگردی که

قهقهه ای سر دادم و گفتم:

-شیطونی نکنی سیاوش

برگشت وگفت:

-خونه خالیه توام نیستی...هر شب دوست دخترام ومیارم

بالشت و برداشتم وپرت کردم سمتش که جا خالی داد وگفت:

-پس چییی؟؟ من وشارژم کردی که خطایی ازم سر نزنه؟؟ کور خوندی...۱۰
تا هوو میارم سرت

چشمکی زد و من حرصی گفتم:

-یه ماه دیگم نمیام

-بدتر ۲۰ تا هوو

جیغ زدم:

-سیااااوش

-من برم تا کلم ونکندی...مراقب خودت وتبسم باش...کاری داشتی زنگ بزن

-باشه

*ب*و*س*ی واسش فرستادم اونم رفت...با لبخند روتخت دراز کشیدم و به
سقف خیره شدم...وجدانم گفت اخر کار خودت وکردی و دیوونه خودت
کردیش

لبخند خبیثی زدم وگفتم:

پارت (۱۵)

دو روز گذشته بود... نتونستم تبسم ونگه دارم و فرستادمش خونه صمیم... حاله بد بود... خیلی بد... با پاکتی که دستم رسید تمام ارزوهام از بین رفت... تمام روز یک جا مینشستم و به روبروم خیره میشدم... اشک میریختم و ناله میکردم... چقدر بدبخت بودم؟؟؟ چقدر؟؟؟ همه خودشون و کشته بودن از بس او مده بودن دم خونم... در قفل بود و میز بزرگی پشتش بود... تمام حسام... تمام انگیزم... همه چیزم از بین رفته بود... کم نبود این اتفاق... خواهرم و از دست دادم... اشک ریختم و هق هق زدم... عکسش و که دیدم تو اون کارت شیک... واسه لحظه ای مردم... نتونستم برم سر خاکش... خدایا... سر خاک عزیز ترینم برم؟؟؟ یار بچگیم؟؟؟ یادم نمیاد آخرین بار کی دیدمش... با چه امیدی ازدواج کرد... یاده خنده هاش که میوفتم... قلبم به درد میاد... واقعا در حال مرگ بودم... هیچی نمی فهمیدم... فقط چشمای در شش جلوم ظاهر میشد... فقط صدای غر زدنش تو مغزم اکو میشد... نالیدم:

- شوخیه مگه نه؟؟؟

صدای سیاوش و از پشت در شنیدم... اونم ناله میکرد:

- صنم باز کن... ترو خدا... دارم میمیرم از شنیدن این حرفا

فریاد زدم:

- برووووو نمیخوام هیچکس و بینم... برو سیاوش

- صنم... جون سیاوش باز کن... حالت بد میشه صنم

عکس و توب*غ*ل*م فشردم... زمزمه کردم:

- پری کجایی؟ نادر منتظر ته... میثم منتظر ته... مگه چند ساله لالت بود لعنتییی... چرا میثم و بی مادر کردیی؟؟؟ چرا من و بی خواهر کردی

بمیرم که ندیدیم... بمیرم که دخترم و ندیدی... بیا بین... صنم ازدواج کرد... بیا بین بچه دارم... بیا ببیین سهراب مرده... بیا بین ترک کردم پری... چقدر حرص خوردی سر مواد کشیدن من... چرا نیومدم بینمت پری؟؟؟ چرا

پارت (۱۱)

بلند شدم تا برم در و باز کنم... حالم بد بود... هر لحظه ممکن بود از حال برم... به در رسیدم... ناله کردم:

-سیاوش

هول گفت:

-جان؟؟جانم؟؟چیشده؟؟

-حالم داره بد میشه

-صنم...اروم باش عزیزم...بیا میز و اروم هل بده سمت دیگه

-نمیتونم...

نالیدم:

-سیاوش

با حالت زاری گفت:

-صنم تروخدا...سعیت ویکن...

خودم و به میز رسوندم و با تمام زورم هلش دادم اونطرف... شاید ذره ای تکون خورد و از در دور شد... اروم لای در و باز کردم... نگاهم به چهره پر از ریش و شکستش خورد... اشکی تو چشمم حلقه زد و سر خوردم کنار دیوار... اونم نشست و گفت:

-چرا با خودت این کار میکنی صنم؟؟ اون دیگه رفته

-نمیتونم سیاوش... باورم نمیشه...

دستم واز لای در گرفت تودستش و *ب* و *و* س*ه ای بهش زد... لبخند بی جونی رو لبم نقش بست... اشکم و از چشمم گرفت با اون دست دیگش و من نیرو گرفتم... دستای گرمش جسم سردم و به اتیش میکشید... نفهمیدم چی شد و چشمام روی هم افتاد

پارت (۱۷)

با درد از خواب بیدار شدم... یا شاید بهوش اومدم...

تو بیمارستان بودم سیاوش کنارم بود سرش رو تخت بود...
فکر میکنم خوابش برده بود...دستی رو موهایش کشیدم...سرم درد میکرد...

خیله زیاد...با بی حالی سیاوش و صدا زدم
-سیاوش!؟

بلند شد و گیج بهم نگاه کرد بعد از چند ثانیه بخاطرش اومد و گفت:

-خوبی؟؟؟ جاییت درد میکنه؟

-سرم

بلند شد و رفت بیرون و بعد از چند ثانیه با یه مرد ک فکر کنم دکتر بود برگشت...

با لبخند اومد جلو و گفت:

-خب خانم... شوهرتون گفتن درد دارید درسته

-اره سرم درد میکنه

بعد از کمی معاینه گفت:

-به خاطر گریه هایی که کردین و افت فشارتون سردرد دارید...

این چند وقت چیزی نخوردید؟؟ نه؟؟

-درسته

- ببینید کسی که مرده دیگه مرده...

حالا شما گریه کنید یا چیزی نخورید هیچه حل نمیشه...
 سعی کنید ب فکر شوهرتون و دخترتون باشید الان دو روزه بیهوشید...
 در ضمن...

اوضاع قلبتونم خوب نیست...

خیله ب خودتون فشار نیارید

سیاوش نگران پرسید:

- قلبش چشه؟

پارت (۱۸)

پوفی کشیدم و گفتم:

– خودم توضیح میدم دکتر ممنونم

دکتر خواهش میکنمی گفت و رفت بیرون... سیاوش گفت:

– جریان چیه؟؟؟

بچه ک بودم یه بار قلبم خیلے درد گرفت...
 درست یادم نیست خیلے کوچیک بودم رفتیم دکتر وگفت
 شاید بزرگ ک شدم نارسایی قلبی داشته باشم...
 ارثیه...

ولے دیگه تا الان دردی نداشتم....

نمیدونم از کجا یهو پیداش شد با عصبانیت گفت:

همچین موضوع مهمی و بهم نگفته بودی صنم؟؟

_من اصلا یادم نبود سیاوش... کلا فراموش کرده بودم

دستی تو موهاش برد و گفت:

- وای ب حالت بخوای بیشتر از این خودت و اذیت کنی... بر میگرددی سر

خونه زندگیت... فهمیدی؟

بغض کردم و گفتم:

_داری مجبورم میکنی؟

مبهوت نگاهم کرد... قدمی سمت در برداشت و برگشت:

– چه میگی؟ تو زن منی... زن شرعی و قانونی من...
مادر دختر می...

یعنی چه دارم محبورت میکنم؟؟
حق ندارم زنم و کنار خودم داشته باشم صنم؟؟؟

– حق داری... ولے نه وقتے ک هیچ وقت پیش زنت و بچت نیستے

پارت (۱۸)

– منہ احمق... فقط یہ پروژہ جدید برداشتم صنم همین...
ولش میکنم...
راحت شدی؟؟
میلیارد ها به خودم ضرر میزنم و به خاطر تو ولش میکنم...
خوبه؟؟؟

لازم نکرده کاری و با منت واسم انجام بدی...

برو به کارت برس رو ازش گرفتم..._

حس میکردم داره میاد سمتم..._

رو تخت نشست و دستم رو گرفت:

صنم...این بچه بازیا چیه عزیزم؟

من میدونم کم کاری کردم...نبودم وقتی هم بودم خسته بودم..._

اما تموم میشه..._

من هر چه تلاش دارم میکنم واسه خوشبختی تو و تبسمه

الان جوونم سیاوش... الان بهت نیاز دارم...

نه ۱۰ سال ديگه كه پير شدم دوتا بچه ديگه دورم و گرفتن

_ من بگم ديگه از تو بچه نميخوام خوبه؟؟

ديگه نميخوام اذيت بشه كافيه؟

اصلاً... ميريم مسافرت... دوتايي... خيلى وقته نرفتيم

_ ممنون ك بهم لطف ميكني و شوهرم و در اختيارم ميذاري

غريد:

_ صنم... بس كن... تا كه ميخواي لجباري كنى...

خودتم خوب میدونی اخرش باید برگردی خونت پیش شووووهرت...

بغض کردم و چیزی نگفتم...عصبی روش و برگردوند و رفت سمت کمدی که گوشه اتاق بود...ساکی و برداشت و آورد سمتم...گذاشت رو تخت و گفت:

-پاشو پیوش...مرخص شدی

بی حرف بلند شدم و لباسمو عوض کردم...تمام مدت سیاوش کنار پنجره دست تو جیب ایستاده بود و به بیرون نگاه میکرد...!شکی از گوشه چشمم غلطید پایین...بعد از تعویض لباس به سمت در رفتم و سیاوش هم پشت سرم اومد...ب*د*ن*م*سست بود...سر انگشتم و احساس نمیکردم...رفتیم پایین و سوار ماشین شدیم...توی طول راه چشمم بسته بود و هیچی نمیگفتم...به خونه که رسیدیم همه ی فامیل و دیدم...دم در ایستاده بودن و گوسفندی و میخواستن قربونی کنن...صورتتم و درهم کشیدم و رفتم جلو...:

-بابا...نکنید ترو خدا...من قربونی نمیخوام...نکشینش

اقاجون گفت:

-نمیشه که دخترم باید صدقه داد

-پول بدین اقاچون...این بیچاررو ول کنید

ناراضی سری تکون دادن و رفتم داخل...سوار اسانسور شدیم و رفتیم بالا... صدای جیغ تبسم و شنیدم و مانی مانی گفتنش...نشستم روزمین و خودش و پرت کرد تو ب*غ*ل*م*...اخ خدا چقدر دلم واسه دخترم تنگ شده بود...فقط *ب*و*س*ش*میکردم و بوی ب*د*ن*ش*وبه مشام

میکشیدم... خیلی دلتنگش بودم... سیاوش و دیدم که با حسرت داره نگاهم میکنه... سرم و پایین انداختم و رفتم داخل... همه بودن صمیم بابا روشنک بهونه شهاب سارا جون اقا جون... روشنک ب*غ*ل*م*م کرد و کلی ابراز تاسف کرد واسه دوستم... همشون مشکی تشون بود... منم باید برم این مانتوی مسخره سفید و عوض کنم... عذرخواهی کردم و رفتم تو اتاق... وارد حمام شدم و لبا سام و پرت کردم گوشه حمام... اب گرم شاید کمی از کسالت کم کرد... از حمام که اومدم بیرون بهونرو دیدم که رو تخت نشسته بود و خیره به دیوار بود... رفتم سمتش که روش و برگردوند سمتم... لبخندی زد و گفت:

-عافیت باشه

-سلامت باشی

به لباسای کنار دستش اشاره کرد و گفت:

-بیا برات لباس گذاشتم

بلیز شلوار ساده مشکی بود... تنم کردم و صندل رو فرشی هم پام کردم... موهامو با سشوار خشک کردم و تمام مدت بهونه زل زده بود به من... نمیدونم چش شده بود... سشوار و خاموش کردم و برگشتم سمتش...:

-بهونه چیزی شده؟

-نه

-پس چرا زل زدی به من؟

-هیچی بعدا صحبت میکنیم... من میرم بیرون توام بیا

-باشه

رفت بیرون منم بلند شدم و یکمی عطر زدم خواستم برم بیرون که سیاوش
 اومد داخل... در و بست و اومد سمتم... لبخندی زد و اومد جلو دستش و
 انداخت دور کمرم... *ب* *و* *س* *ه ای روی پیشونیم زد و گفت:

-میدونی این خونه بدون بوی عطر و نفسای گرمت داشت دق میکرد؟

-خونه یا مرد خونه؟؟

لبخند جذابی زد و گفت:

-جفتش

سرم و رو سینش گذاشتم و گفتم:

-منم دلتنگ بودم

فشار دستش و بیشتر کرد و گفت: -اگر... راضی باشی

بریم مسافرت... دوتایی... دلم خیلی میخوادت صنم...

-تبسم چی؟

-تبسم یه مدت پیش روشنگ و صمیم بمونه

-گ*ن*ا*ه داره بچم

-اگر دوست داری تبسم میبریم

ازش دور شدم و گفتم:

-نظرت چیه همرو با خودمون ببریم؟! اینجوری بیشتر خوش میگذره

یه جوری نگاهم کرد که دلم ضعف رفت...گفت:

-هرچی تو بگی...هرچی تو بخوای

لبخندی رو لبم نقش بست و *ب* و *س* *ابداری از لپش کردم و سریع از زیر دستش در رفتم غرزد:

-این قبول نبود صنم

خنده کنان رفتم بیرون...سیاوش من و از دنیا جدا میکرد...وقتی باهاش بودم از نگار هیچ مشکلی ندارم...ولی ای کاش یکمی از این تعصبش کم کنه...خودم کمکش میکنم...پیش صمیم نشستم و تبسم خودش و از *ب* *ل* *اقاجون کشید پایین انداخت تو *ب* *ل* *م*... *ب* *و* *س* *ش کردم و گفتم:

-عشق مادر چطوره؟

-مانی تو خلی بدی...کجا رفته بودی یه هفته؟؟؟هان؟؟؟

لبخندی زدم و گفتم:

-یه هفته نبود که مادر... چهار پنج روز بود... رفته بودم پیش دو ستم... ببخشید
دیگه تکرار نمیشه

انگشت اشارش و آورد بالا و گفت:

-بار اخرت باشه مانی... بابا همش اب رنگی میخورد و اعصابش خورد بود

با ید با سیاوش صحبت کنم از قدر مشروب نخوره... اونم جلوی
بچه... *ب* و *س* ش کردم و گفتم:

-باشه عزیز دلم

سیاوش به جمعمون اضافه شد... با نگاهش واسم خط و نشون میکشید... منم
... ناراحت بودم اما سعی میکردم واسه سیاوش و تبسم هم که شده یکمی
خودم و شاد نشون بدم

روشنک با سینی چای برگشت... نگاه عصبی بهونرو رو صمیم و روشنک حس
میکردم... صمیم احمق هم واقعا انگار واسش مهم نبود و هیچ توجهی به
ناراحتی بهونه نمیکرد... این خیلی خوبه که صمیم به زنش متعهد... اما
نمیفهمم چرا از قدر بهونرو اذیت میکنه... کاملا مشخصه داره اذیتش
میکنه... واسه خودم چای برداشتم و تشکر کردم... اقا جون گفت:

-خب بابا جان... از طرف همه بهت تسلیت میگم... از دست دادن دوست نزدیک خیلی سخته... باید بری به خوانوادش تسلیت بگی... میدونی که تازه ازدواج کرده بودن... هر زمان خواستی بری بگو منم میام باهات

جلوی بغضم و گرفتم و گفتم:

-مرسی اقا جون... امشب میرم

سیاوش گفت:

-نه... لازم نکرده... تازه حالت خوب شده

- سیاوش عزیزم... باید برم... پریسا کم کسی نبود واسه من... باید برم میثم و بینم... نادر و بینم

پوفی کرد و گفت:

-من نمیفهمم... کسی که مرده مرده دیگه... من نمیتونم بینم دو باره دو روز خودت و تو خونه حبس کردی و از فشار عصبی از حال رفتی

بابا گفت:

-صنم قول میدم خودش و کنترل کنه سیاوش جان... نگران نباش

لبخندی زدم و گفتم:

-سیاوش عزیزم... من گریه هام و کردم... دارم کنار میام باهاش
به زور باشه ای گفت... استکان چایمو برداشتم و گفتم:
-راستش من و سیاوش به تصمیمی گرفتیم

همه منتظر نگاهم کردن... سیاوش حرفم و ادامه داد:
-میخوایم بریم مسافرت... دست جمعی

روشنک با ذوق گفت:

-وایاااااای اره... منم دلم میخواد

بهونه اما اخمی کرد و گفت:

-من یکمی تهران کار دارم نمیام

اعتراض کنان گفتم:

-یعنی چی بهان؟؟ بابا مگه چند روزه فوقش چهار روزه... بیا بریم بدون تو به
من و تبسم خوش نمیگذره

تبسم گفت:

-خاله جوننی... بیا دیگه

بهبونه عصبی دستی تو موهاش کشید و گفت:

-بینم چی میشه

اقاجون هم کار و بهانه کرد و بقیه قبول کردن بیان... سیاوش از حضور شهاب خوشحال نبود ولی خب... شهاب جای بردار من بود

همگی بعد از نیم ساعت صحبت رفتن و من موندم و تبسم... سیاوش از بیرون غذا گرفت و بعد از صرف نهار تبسم خواید و من رفتم تو اتاق... سرم به شدت تیر میکشید... رو تخت دراز کشیدم و دستم و گذاشتم رو پیشونیم... صدای در و شنیدم... از تگون خوردنای تخت فهمیدم سیاوش دراز کشیده... ثانیه ای بعد دستاش دور کمرم حلقه شد... دستم و برداشتم و با لبخند به چشمای ارومش نگاه کردم... رو بینم *ب* و *س* ه ای زد و گفت:

-اخرش کجا میریم؟؟

-خیلی دلم میخواد برم ترکیه... دلم واسه خونم تنگ شده... ولی خب

نمیشه... بذار یه وقت دیگه... بریم شمال

-سرده ها

-باشه... من عاشق زمستونم... میدونی که

کمرم و چرخوند و حالا روبروی هم بودیم... اروم *ب* و *س* ه ای به لبم زد و

گفت:

-من حسودیم میشه به هر چیزی که عاشقشی

-به نظرم خودت و به یه دکتر نشون بده سیاوش... ادم به خودشم حسودی

میکنه؟

خندید و سرش و برد تو گردنم:

-شیطون...

گازی از گردنم گرفت و گفت:

-عصر ساعت چند میخوای بری؟

-۵ احتمالاً... چند روز گذشته؟؟

-دو روز دیگه هفتمه

-دلم نمیخواد تهران باشم... هواش گرفتش... بوی غم میده

-میریم عزیزم... با بابات و صمیم صحبت میکنم فردا راه میوفتیم

لبخندی زد و خودم و تو ب*غ*ل*ش جا کردم... نفهمیدم کی خوابم برد

پارچه های مشکی و که دیدم... بند دلم پاره شد... عکسش که با لبخند بهم

خیره شده بود... خدایا... خواهرم الان کجا ست... مادرش و که دیدم نتونستم

خودم و کنترل کنم و زدم زیر گریه... ب*غ*ل*م کرد و پا به پام اشک

میریخت... اخر سر هم نزدیک بود حالم بد بشه که جدامون کردن... نادر

بیچاره... زیر چشماش گود افتاده بود و میثم... مثل یه میت شده بود... نه حرف

میزد نه تګون میخورد...هیچی...هیچ واکنشی ندا شت... موقعیت خیلی بدی بود... همه چیز بوی پری و میداد... نیم ساعت که نشستیم درد قلبم شروع شد و تتونستم بشینم... عذرخواهی کردم و رفتیم بیرون... به نفس نفس افتاده بودم... دستم و گذاشتم رو کاپوت ماشین و نفس عمیق کشیدم... اقاچون و سیاوش دویدن سمتم... سیاوش گفت:

-چیشده؟ صنم؟ خوبی؟

-هی... چ... ی... الا... ن خوب... میشم

اقاچون گفت:

-سوارش کن ببریمش بیمارستان

-نه...

صاف ایستادم و گفتم:

-خوبم... هوا... یکمی بد بود

سیاوش عصبی نگاهم کرد و با صدای بلند گفت:

-هی خوبی خوبی... باید همین الان بریم دکتر واسه قلبت من این چیزا حالیم نیست

دستش و گرفتم... بهم نگاه نمیکرد... صورتش و برگردوندم سمت خودم و گفتم:

-میریم... بذار از سفر برگردیم... میریم عزیزم

اخماش باز شد و گفت:

-قول دادی صنم

-قول دادم

صبح ساعت ۶ از خواب بیدار شدم و مشغول جمع کردن ساکا شدم...دیشب تا دیر وقت سیاوش نشسته بود و باهام راجب آینده حرف میزد...به قدری حرف زد که من خوابم برد...هیچ وقت ندیده بودم سیاوش انقدر حرف بزنه...ساعت ۸ بود که کارم تموم شد و میز صبحانرو چیدم سیاوش و تبسم و بیدار کردم...تبسم غر میزد و میگفت خوابم میاد...لوس بود دیگه...نشسته بود ب*غ*ل* باباش و هی زیر گوشش میگفت اگر قول بده دختر خوبی باشه براش این و باید بخره و اون و...سیاوش هم میخندید و میگفت شرط داره...تبسم میگفت شرطش چیه...اصلا شرط چیه...سیاوش هم میگفت باید با تمام زورش *ب* و *س* ش کنه تا چیزایی که میخواد و براش بخره...تبسم هم چنان *ب* و *س* ش میکرد که صورت سیاوش قرمز میشد...با عشق بهشون خیره شده بودم...نفهمیدم کی چاییم سرد شد...

بعد از اتمام صبحانه رفتم لباس تنم کردم... شلواری تنگی پام کردم با ژاکت بلند سورمه ای و کافشن سورمه ای بادی...بوتای کوتاه مشکیم و پام کردم و شال ساده ای سرم انداختم...با کمک سیاوش و ساییل و بردیم پایین و رفتیم خونه اقا جون...همه تقریبا اونجا بودن بهونه هم با هزار جور تهدید قبول کرده بود بیاد...میدونستم اذیت میشه...ولی باید کنار بیاد...چه میدونستم چند

وقت دیگه عمق فاجعه به این شدت بزرگ میشه که هیچکس نمیتونه جلوی صمیم و بهونرو بگیره...

بعد از سلام و احوال پرسى میخواستیم سوار ماشین بشیم که رضارو دیدم... اون اینجا چیکار میکرد؟؟ سیاوش دم گوشم گفت:
-گفتم بیاد بهونرو بهش بند کنیم

اخم کردم و چیزی نگفتم... به همه سلام کرد... به من که رسید... گل رز مشکی از پشت سرش دراورد و گرفت جلوم:
-تسلیم میگم ابجی

با سردی تمام گل و ازش گرفتم و تشکر کردم... نمیدونم چرا سیاوش روی کارای رضا غیرت نداشت... انقدر بهش اعتماد داشت؟؟ اصلا خوشم نمیومد ازش... احساس میکردم نگاهش بی شرمانس...

توی جاده بودیم... رضا و بهونه با ما میومدن... شهاب یکسره اس ام اس میداد و میگفت:

-حواست به بهونه باشه

-صنم نبینم داره با رضا حرف میزنه

-صنم چی میگه که بهونه میخنده؟؟

-صنم برو عقب رضا بیاد جلو

دیوانم کرده بود دیگه... من نمیدونم داشت رانندگی میکرد یا حواسش به بهونه بود... آخر سر زنگ زد:

-بله؟؟

-ابجی جون شهاب برو عقب بشین من نمیتونم بینم این داره باهاش حرف میزنه

-جلوی مامانت چیزی نگو

-خواهیدن... برو دیگه

-بابا سیاوش نمیداره

سیاوش گفت:

-کیه صنم؟؟

-دوستمه

شهاب گفت:

-صنم واسه صبحانه که نگه داشتیم برو عقب دیگه بگو خوابت میاد

-ای بابا باشه خداافظ

گوشی و قطع کردم... سیاوش مشکوک بهم نگاه کرد... لب زدم:

-میگم بهت

اخم کرد و چیزی نگفت... بعد از چند دقیقه رضا گفت:

-بابا چقدر ساکتین یه اهنک بذارین حداقل

بهونه گفت:

-نمیینی عزادار داریم؟ اهنگ چی بذاریم؟؟

گفتم:

-نه بذارین راحت باشین...چه فرقی به حال پری داره

موافقت من و که دیدن اهنگ تقریبا ارومی گذاشتن...بی حرف و صامت به

بیرون خیره شده بودم...تبسم هم که تو ماشین صمیم بود...

بین راه یه جا نگه داشتیم تا چیزی بخوریم...رفتم داخل سرویس تا دستام و

بشورم....جلوی ایینه ایستاده بودم و موهام و درست میکردم که زنی از

سرویس او مد بیرون و با لبخند نگاهم کرد...لبخندی زدم و نگاهم و ازش

گرفتم...صدام زد به اسم:

-صنم

با تعجب برگشتم سمتش...دست به کمر ایستاده بود:

-تو صنمی؟

-اره...شما من و از کجا میشناسین؟؟؟

پاکتی از جیب ماتتوش دراورد و گفت:

-این و وقتی من رفتم بیرون بخون

-چیه؟؟؟

پاکت و گرفتم...تا سرم و اوردم بالا دیدم نیست...با تعجب پاکت و باز

کردم...یه نامه بود:

-صنم جان...سلام...من یه دوست هستم که دارم این موضوع و بهت میگویم...دقت کردی تازگی سیایوش چقدر دیر میاد خونه و همیشه خستس؟؟بهتره یکمی بیشتر حواست و به شوهرت جمع کنی عزیزم...

همین...چشمم چهار تا شده بود...این کیه دیگه؟؟کیه که سیایوش و میشناسه؟تو جاده شمال؟؟نشستم رو صندلی که گوشه سرویس بود...پاکت نامه تو دستم بود و به یه نقطه خیره شده بودم...نکنه سیایوش داره بهم خ*ی*ن*ت میکنه؟؟صدایی از داخل بهم گفت:

-خول شدی صنم؟سیایوش عاشقته...چرا خ*ی*ن*ت کنه؟؟انقدر بهش شک داری؟؟

نه...شک ندارم...ولی این کیه؟؟نامرو گذاشتم تو پاکت و بعدم چوندمش تو جییم...بلند شدم...جلوی اینینه ایستادم و دستی به صورتم کشیدم...مگه چی کم دارم که خ*ی*ن*ت کنه؟؟نه...اینا چرت و پرت...یادم نرفته نگار چیکار کرد که خودش و بند سیایوش بکنه...شاید این نامه هم از طرف اوئه...نگار...چند وقته پیداش نیست...چرا یادم نبود...بعد از این که فهمید ما عقد کردیم او مد خونه و چنان قشقرقی به پا کرد که همه همسایه ها ریختن بیرون...داد میزد و فحش میداد...بهش نمیخورد اینجوری باشه ولی...تا ۶ ماه جیگر من و خون کرده بود انقدر اذیت میکرد...زنگ میزد خونه فحش میداد...تلفن و میکشیدم به گوشیم زنگ میزد...خطم و عوض میکردم به خط سیایوش میزد...به خونه بابا زنگ میزد...هیچ جوره نمیتونستم جلوش و

بگیرم... تا یک بار... او مده بود جلوی در خونه که رضا رسید... یکی زد تو گوشش و بردش تو ماشین نشوندش و رفتن... دیگه ندیدمش... کلا ناپدید شد... به سیاوش زنگ میزد و پیشنهاد بی شرمانه میداد... اس ام اسای زشت میداد و حسابی داشت زندگیم و به گند کشید... نمیدونم رضا باهاش چیکار کرد که دیگه کلا سمت ما نیومد...

رفتم بیرون و نشستم سر میز... همه میگفتن و میخندیدن فقط من و بهونه و شهاب بودیم که ساکت بودیم و تو فکر... سیاوش دم گوشم گفت:

- چرا چیزی نمیخوری؟؟

- میخورم

تکه نونی برداشتم و الکی مشغول لقمه گرفتن شدم... انقدر ذهنم درگیر بود که نفهمیدم چی خوردم و کی رفتم تو ماشین... فقط رضا فهمید... کنارم اومد و گفت:

- ابجی حالت خوبه؟؟

گیج بهش خیره شدم... چی گفته بود؟؟ تکرار کرد حرفش و گفتم:

-اره...اره خوبم... یکم خستم

برعکس همیشه که نگران میشد... لبخند زد و گفت:

- خوبه

رفتم عقب و گفتم خوابم میاد... رضا هم اصلا ناراحت نشد... انگار حس می به بهونه نداشت... سرم و رو پای بهونه گذاشتم... پاکت و از جیبم دراوردم و دادم

بهبونه... بعد از خوردنش به شدت من و بلند کرد و گیج نگاهم کرد... صدای
اهنگ زیاد بود و حرفامون و نمیشنیدن...:

- یعنی چی صنم؟

شونه هام و انداختم بالا... متفکر به صندلی خیره شد و گفت:

- به کسی نشونش نده فعلا...

- باشه

برگشتم سرجام... قطره اشکی از گوشه چشمم چکید... نکنه راست
باشه؟؟ نکنه بهم خ*ی*ن*ت بکنه؟؟ دیگه چه دلیلی واسه زندگی کردن
دارم؟؟ بهبونه خم شد و دم گوشم گفت:

- صنم... از کجا معلوم راست باشه... شما دشمن زیاد داری... شاید کار اون
نگار گور به گوریه

- اگر راست باشه چی بهبونه؟؟ چیکار کنم؟؟

- بابا سیاوش عاشقته... مگه خره بهت خ*ی*ن*ت کنه؟

- پس این نامه چیه؟ رفتارای این چند وقتش چی؟؟ یه بارم بوی عطر زنونه
میداد... مگه من خرم؟؟

- اوووو... چه خبره بابا... تا تهش رفتی واسه خودت... الکی شک به دلت راه
نده صنم.. سیاوش مرد خوبیه...

بغضم و قورت دادم... تا اخر مسیر خودم و به خواب زدم

نزدیک عصر بود که رسیدیم... سعی میکردم خودم و شاد نشون بدم ولی خیلی سخت بود شک ادم و از بین میبرد... با کمک سیاوش و سایل خودمون و بردیم بالا و من

وارد حمام شدم و لباسا و دراوردم.. داشتم موهام و میشستم که در باز شد برگشتم و دیدم سیاوشه... او مد داخل و لباساش و در آورد... برگشتم زیر دوش و مشغول ادامه کارم شدم... دستای سردش و رو کمرم حس کردم... لاله گوشم و *ب* و *س* *ید و گفت:

-صنم

اب دهنم و قورت دادم و گفتم:

-جانم؟

-میدونی چقدر دلتنگتم؟؟

چیزی نگفتم...

برم گردوند و مشغول *ب* و *س* *یدنم شد...

سیاوش رفته بود بیرون و من زیر دوش نشسته بودم و اشک میریختم... چرا هر زمان که میخوام خوشبختی و احساس کنم یه چیزی با ید مانع بشه... خدایا... میدونی که چقدر میترسم از کنار گذاشته شدن... نذار سیاوش فراموشم کنه... واقعا سخت بود وقتی بهم نزدیک میشد... نمیتونستم تحمل

کنم... یکسره ذهنم میرفت سمت اینکه نکنه با کس دیگه هم این کارارو کرده... تو ذهنم غوغایی بود و باید خودم و مشتاق نشون میدادم...

رفتم پایین... همه سر میز نشسته بودن و صحبت میکردن... کنار سیاوش جای خالی بود... نشستم و سلام کردم... همه جواب دادن... واسه خودم سوپ کشیدم و مشغول خوردن شدم... احساس کردم پای شخصی خورد به پام... سرم و بالا اوردم و رضارو دیدم... نگاهم میکرد و به گردنم اشاره میکرد... گیج سرم و تکون دادم... لب زد:

-گردنت کبوده

سرخ شدم و یقه ی لباسم و بالا کشیدم... چقدر این رضا بی حیا بود خدا... به توجه اخه؟! دیگه چیزی از گلوم پایین نرفت... احساس میکردم رضا یکسره خیره داره نگاهم میکنه... اذیت بودم... سیاوش دم گوشم گفت:

-چرا چیزی نمیخوری؟ ظهرم که خوابیدی چیزی نخوردی

-نمیدونم اشتها ندارم

تیکه ای مرغ زد سر چنگالش و گرفت سمت دهنم:

-باز کن زود

-نمیخوام سیاوش

اخم مصنوعی کرد و گفت:

-باز کن وگرنه من میدونم و تو

-صبر کن اول حال مامانت و بپرسم

دست به س*ی*ن*ه و باخم زل زد به باباش:

-یعنی مامان و بیشتر از من دوست داری؟؟؟

صدای خنده رضا و شهابم بلند شد...پیشدستی کردم و گفتم:

-نه عزیزم...بابا شمارو خیلی بیشتر دوست داره

تبسم گفتم:

-نخیر خودش باید بگه

سیاوش با عشق نگاهم کرد و گفت:

-من مامانت و یه جور دیگه دوست دارم...اگر مامانت نبود توام نبودی ...

لبخندی زدم و خودم و بیشتر تو ب*غ*ل*ش کشوندم...تبسم گفتم:

-قبول نیست...بازم بیشتر دوستش داری

شهاب اوامد سمتمون و تبسم و از ب*غ*ل*م گرفت:

-جغله چی میگی تو؟؟زنشه ها...باید بیشتر دوستش داشته باشه...تو قول بده

همینجوری شیرین زبونی بکنی خودم میام خواستگاریت

-یعنی عروس میشم؟

-اره

-باشه فقط زود بیا که من دیگه خسته شدم

صدای خنده ی هممون بلند شد و شهاب پدر سوخته ای نثار تبسم کرد... کم کم بهونه و صمیم و رو شنک هم به جمعمون اضافه شدن... بابا و سارا چون هم رفتن قدم بززن... دور اتیش نشسته بودیم و به صدای موج دریا گوش میدادیم... بهونه دم گوشم گفت:

-صنم... اون پسره کیه زل زده بهت؟؟

نگاهش کردم:

-کجا؟؟

-روبروت

رد نگاهش و دنبال کردم... یه پسر تقریبا ۲۷ یا ۲۸ ساله که دست به س*می*ن*ه و باختم زل زده بود بهم... گوشیش و بالا آورد و ثانیه ای بعد صدای اس ام اس گوشیم بلند شد... پیام و باز کردم... از یه شماره ناشناس بود:

-گوشی سیاوش و بگیر و برو تو اینباکس پیاماش... چهارمین پیام و بخون

همین... سرم و بالا آوردم و دیدم پسره نسیت... ابرو هام پرید بالا... رو کردم

سمت سیاوش و گفتم:

-عزیزم گوشیت و میدی؟

گوشیش و از جیبش درآورد و گفت:

-بیا عزیزم

-من یه چند تا عکس بگیرم با بهونه میایم

-باشه مراقب خودت باش

لبخندی زدم و گونش و *ب* و *س* *یدم.... دست بهونرو کشیدم و رفتیم سمت جایی که خیلی دید نداشت... رمز گوشه سیاهش و زدم... اسم خودم بود... رفتم تو اینباکس و چهارمین پیام و خوندم:

-سیاهش عشقم... من چجوری بدون تو تحمل بکنم... میری مسافرت که چی؟ اونم با اون زنت که میگی دو سش نداری؟؟ زود برگرد... دلم واسه اغوش گرم تنگ شده

نفهمیدم صورتم کی خیس از اشک شد... بهونه تگونم داد و گفت:

-چیشده؟؟ صنم... چرا گریه میکنی؟؟

گوشیو دادم دستش... پیام و که خونده هینی کشید و گفت:

-صنم... یکی میخواد بینتون و بهم بزنه... کاملاً مشخصه... این دروغه

-پیام خونده شده بهان... پیام باز شده و خونده شده

-بابا مشخصه سیاهش اصلاً پیام و ندیده و گرنه گوشیش و که همینجوری بهت

نمیداد... شماره طرف و بردار..

-شمارش سیوهههه بهان

هق هقم اوج گرفت... بهان گوشیو گرفت و گفت:

-بابا که دیدی سیاهش اسمش و فارسی سیو کنه؟؟ سیاهش همیشه انگلیسی

سیو میکنه بعدم کی دیدی سیاهش به کسی بگه مای لاوم؟؟ سیاهش انقدر

سوسوله؟؟

-شاید دختره خودش و سیو کرده

-بابا صنم دروغه تروخدا باور نکن... باید با سیاهش حرف بزنی

شمارو برداشتم و بعد از پاک کردن صورت خیسیم برگشتیم پیش بچه ها... مشغول بازی بودن... جرات حقیقت... به جمعشون اضافه شدیم... سیاوش دقیق نگاهم کرد و گفت:

-گریه کردی؟

-اره

ب*غ*ل*م*م کرد و سرم و *ب*و*س*م*ید:

-عزیز دلم... خودت و اذیت نکن

شهاب گفت:

-خب افتاد به صنم... رضا پپرس ازش

تا او مدم بگم بازی نمیکنم رضا سوالشو پرسید:

-چقدر احساس خوشبختی میکنی؟

اخم کردم... چه جوابی بدم؟ بگم خیلی؟؟

بغضم و قورت دادم و گفتم:

-زیاد

رضا خیره شد بهم... جویری نگاه میکرد انگار میگفت مثل سگ داری دروغ

میگی... رضای تیز... خیلی زرنگ بود... باشه ای گفت و مشغول ادامه بازی

شدن... افتاد به روشنگ و شهاب... شهاب پرسید:

-کی عمو میشم؟

روشنگ چهرش درهم شد و گفت:

-داریم میریم دکتر

تعجب کردم... پرسیدم:

- یعنی چی؟؟ بار دار نمیشی؟

- نمیدونم

صمیم دستی به صورتش کشید و گفت:

- چیز مهمی نیست... ادامه بدید

صمیم عاشق بچه بود... خیلی زیاد... میدونستم تمام حرفایی که روشنک اول اش-نایمون زده دروغ بوده... اینکه بهش تجاوز کردن اینکه نمیتونه باردار بشه... ولی نمیدونستم الان دارن میرن دکتر و مشکل دارن... بهونه پوزخندی زد و گفت:

- من میرم ویلا خستم

بلند شدم و گفتم:

- منم میام

دلیم نمیخواست تو جمع باشم... سارا جون و بابا هم برگشتن و تصمیم بر این شد که هممون برگردیم...

وارد اتاق شدم و لباسام و عوض کردم... تبسم رو تخت دراز کشیده بود و با انگشتاش بازی میکرد... موهام و شونه زدم و به خودم عطر زدم... اینکه سیاوش خ*ی*ن*ت* میکنه یا نه دلیل بر این نمیشد که من بهم ریخته باشم... سیاوش وارد اتاق شد و گفت:

- تبسم... میخوای بری پیش بهونه بخوابی؟

بلند شد و بالا پایین پرید:

-اره پایااا

-بیا بریم پس

رفتن بیرون... پوفی کشیدم و رو صندلی جلوی آینه نشستم... سیاوش بیخیال

من نمیشد... نمیتونستم بذارم بهم نزدیک بشه... واقعا سخت بود... بعد از چند

دقیقه برگشت و شیطان نگاهم کرد... پشت سرم ایستاد و گفت:

-واسه کی داری خوشگل میکنی؟

-واسه تو دیگه

لبخندی زد و بلندم کرد... خواست بیاد سمتم که گفتم:

-صبر کن لباسام و عوض کنم

خمار نگاهم کرد و گفت:

-نمیخواه... چه فرقی داره چی تنت باشه

نالیدم:

-سیاااوش

خندید و گفت:

-جون سیاوش

با گریه زل زدم بهش... حیرون نگاهم کرد و از روم بلند شد... کنارم دراز کشید

...نالیدم:

-سیاوش من...

کشیدم تو ب*غ*ل*ش و گفت:

-اشکال نداره عزیزم... اشکال نداره... گاهی ادم امادگی نداره... من درک میکنم
دلم نمیخواست تو ب*غ*ل*ش باشم... دلم میخواست بره بیرون... خودم و از
ب*غ*ل*ش کشیدم بیرون... باختم نگاهم کرد... گفتم:

-میرم... میرم اب بیارم

با شه ای گفت و دستش و گذاشت رو پیشونیش... بلند شدم و لباسام و تنم
کردم رفتم پایین... ابی به صورتم زدم و بطری از داخل یخچال
برداشتم... خواستم برگردم که دیدم رضا پشت سرمه... حضورش ناگهانی
بود... جیغ خفیفی کشیدم... دستاش و بالا برد و گفت:

-ببخشید ببخشید... نمیخواستم بترسونمت

-نه اشکالی نداره...

اوادم از کنارش رد بشم که مچ دستم و گرفت... نگاهم و تیز اوردم بالا و زل
زدم بهش... اروم گفت:

-مشکلی پیش اوامده صنم

-نه چه مشکلی؟

-یخورده بی حوصله به نظر میای

-نه یخورده خستم

-هر وقت نیاز داشتی با یکی صحبت کنی من و مثل برادرت بدون... من راز
دار خوبی هستم

لبخند زورکی زدم و تشکر کردم... برگشتم تو اتاق... صدای نفسای منظم
 سیاهش میومد و نشون میداد خوابش برده... تو راحت خوابیدی و من باید تا
 صبح با فکر خ*ی*ان*ت*ت جون به لبم بیاد... لعنتی... رو تخت دراز
 کشیدم... چقدر سرم درد میکرد... قلبم تیر میکشید... چرا نمیشد کنارش از
 زندگی لذت ببرم؟ چرا این همه دشمن داشتیم؟ اگر واقعیت داشته باشه و
 خ*ی*ان*ت* کرده باشه... چجوری میتونم به زندگیم ادامه بدم... هرچی فکر
 میکنم میبینم دلیلی نداره خ*ی*ان*ت* بکنه... چیزی کم نداشتیم... اصلا
 نمیتونست خ*ی*ان*ت* بکنه... ما یکسره هر شب باهم بودیم... بنیه ای
 واسش نمیومند... گوشیش و برداشتم و رفتم تو پیاماش... چک کردم و دیدم
 پیام به همون زن داشته... نفسم بالا اومد تا پیام و باز کردم... از جوابی که دیدم
 قلبم لحظه ای ایستاد:

- میدونی که مجبورم عشقم... زود برمیگردم منم دلم برات تنگ شده نفسم
 با دهن باز و چشمای اشکی که هر لحظه دیدم و تار تر میکرد به گوش خیره
 شده بودم... گوشیم و برداشتم و بلند شدم رفتم بیرون... خودم و به دریا
 رسوندم... گوشیم و دراوردم و شماره همون زن و گرفتم... بعد از چند تا بوق
 جواب داد...:

- جونم

- الو...

- بفرماید

- شما... شما اسمتون چیه؟

- وا عزیزم... اسم من و میخوای چیکار؟

- پیامتون تو گوشی شوهرم بود...

- گوشی سیاوش؟

- میشناسیدش؟

- اره عزیزم... تو صنمی؟

- اره

- منم یلدام... ما تقریبا یک ساله که باهمیم...

با گریه گفتم:

- یعنی زنتی؟

- اره زن صیغه ایشم

- کجا دیدیش؟

- تو شرکتش... منشی بودم یه مدت

- راست میگی؟

- اره دروغم چیه؟ میخواست بهت بگه تا یه چند وقت دیگه ولی دوستت فوت

کرد و گفت حالت بده... راستش من حاملم... میخواد عقلم کنه

رو زمین افتادم... گوشی از دستم افتاد... کلمه ای از دهنم خارج نمیشد.... فقط

اشک بود که از چشمم میریخت... دستام و گذاشتم رو زمین تا نیوفتم... موهام

ریخته بود دورم و بارون شروع به باریدن کرده بود... صدای الوالوزن

میومد... گوشی و برداشتم و پرت کردم سمت سنگی که سمت چپم

بود... نالیدم:

- چرا؟؟؟؟/؟؟؟؟/چرا؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

هق هقم اوج گرفت...:

- مگه من چی کم داشتم لامصب... مگه نگفتی عاشقمی؟؟ چرا این کار و باهام کردی... چرا؟؟؟ خدا یا!!!! دیگه بدبخت تر از این نمیشم... چرا ولم نمیکنی؟؟؟؟؟؟

با صدای بهت زده ای به طرف دیگه برگشتم:

- صنم... چیشده/؟؟

- ر.ضنا... دیدی چی شد؟؟؟ سیاوش خ*ی*ا*ن*ت* کرده بهم... زن داره... زنش حاملس... چیکار کنم رضا؟؟

اومد جلو و ب*غ*ل*م* کرد... سرم و گذاشت رو سینهش و گفت:

- اروم باش صنم... امکان نداره... سیاوش دو ست داره... بهت خ*ی*ا*ن*ت* نمیکنه...

- کرد... خ*ی*ا*ن*ت* کرد رضا... پیاماشون و دیدم... سیاوشم جوابش و داده بود...

دستش و رو کمرم کشید و گفت:

- اروم... چیزی نیست... اشکال نداره من کنارتم... حل میشه صنم گریه نکن

- چی حل میشه رضا؟؟؟ من عاشق سیاوشم... اونم عاشقم بود... ولی... رفته با یکی دیگه

سرم و بلند کرد و دستاشو گذاشت دو طرف صورتم... نگاهش غمگین بود...دیگه اون بی حیایی توش موج نمیزد...:

-گوش کن صنم... من کنارتم... من کمکت میکنم بفهمی واقعیته یا نه... ولی تا وقتی نفهمیدی راسته چیزی به سیاوش نگو... خواهش میکنم... اگر درست نباشه و بهش تهمت بزنی سیاوش بیخیال نمیشه
-همین الان میخوام بهش بگم... باید توضیح بده

-صنم.. گوش کن... نباید این کار و بکنی... اگر الان چهار تا پیام و بهش نشون بدی میگی پاپوشه... از کجا میخوای ثابت کنی؟ باید بری پیش اون زن و باهاش صحبت کنی... ازمایش دی ان ای بده... باید بفهمی راست میگه یا نه... از کجا معلوم کاره نگار نباشه... اگر اون کسی که میگی زنش باشه... باید سیاوش بره پیشش دیگه نه؟؟ به دختره بگو به شب که سیاوش میخواست بره پیشش به تو بگه تا با چشمهای خودت بری ببینی... اینجوری مدرکم داری... فکر کردی الان بری بگی طلاق میخوام طلاقت میده؟؟

از اسم طلاق ب*د*ن*م* به رعشه افتاد... طلاق؟؟؟ مگه میتونم؟؟ تو حال خودم بودم که گرمای لبش و رو پیشونیم حس کردم... ب*غ*ل*م*م* کرد و گفت:
-نگران نباش من هستم

اروم اروم سمت ویلا قدم برمیداشتم... نارحت بودم... خیلی زیاد

یعنی واقعا سیاوش.. کسی که با این همه سختی بهم رسید میتونه همچین کاری باهام کرده باشه؟؟

وارد اتاق شدم... اروم خوابیده بود... کنارش نشتم و به چشمای بستش خیره شدم

امکان داره همچین مرد عاشقی خ*ی*ا*ن*ت* کنه بهم؟

دراز کشیدم و چشمام رو بستم... سرم درد میکرد

انقدر فکر کردم که نفهمیدم کی خوابم برد

غرق خواب بودم که با احساس گرمایی از خواب بیدار شدم... چشمام رو باز

کردم و سیاوش و دیدم که شیطون زل زده بود به چشمام... تا اوادم لبخند بزدم

دیشب و به یاد اوردم... خواستم احم کنم که حرف رضا تو گوشم اکو شد

: صنم... نشون نده چیزی میدونی... هیچی و نشون نده خواهش میکنم... نذار

شک کنه

با دو حس متضاد لبخند زوری رو لبم نشوندم... خم شد و اروم گوشه لبمو

ب و *س* ید... تنم به رعشه افتاد... ولم کن ترو خدا... پیشونیم و

ب و *س* ید و گفت:

-صبح بخیر... خوب خوابیدی؟

-بدک نبود

دستم و گرفت و بلندم کرد... نشوندم رو پاهاش و موهام و از تو صورتم کنار زد

-نظرت پیه امروز بریم بازار کلی خرید کنیم؟

-نمیدونم... باید ببینم برنامه بچه ها چیه

-بچه ها با من... تو پاشو حاضر شو

سریع از رو پاهاش بلند شدم و رفتم داخل حمام... این روزا دلم میخواست
همش برم دوش بگیرم... وقتی بهم دست میزد احساس میکردم ب*د*ن*م
کثیف شده و دلم میخواست این لکه ننگ و از ب*د*ن*م پاک کنم

دوش سر سری گرفتم و اوادم بیرون... سیاوش نبود... موهام و خشک کردم و
رفتم سمت چمدون... در باز شد و تبسم سرش و از میون در آورد داخل
لبخندی زد و گفتم: -سلام عزیزم... صبحت بخیر لب برچید و او مد
داخل... پیراهن کوتاه زرشکی تنش بود که روی پیراهنش عکس میکی موس
بود... موهایش هم پریشون ریخته بود دورش و چیزی پاش نبود... گفتم: -
چیزی شده دخترم؟ او مد جلو و گفت: -دیشب خواب دیدم مارو ول کردی
مانی... میخوای از پیشم بری کنی؟ تعجب کردم... مگه این بچه میفهمید
خواب چیه؟ - چرا از پیشت برم عزیز دلم؟ من عاشقتم... - نمیدونم... هرچی
هم گریه کردم برنگشتی

موهایش و از تو صورتش زدم کنار و گفتم:

-دیگه از این فکر نکن... تازه امروز میخوایم بریم خرید... کلی لباسای
خوشگل خوشگل بخریم باشه؟

دندوناش و نشونم داد و گفت: -از اون خرس گنده ها هم برام بخری ها
ب*و*س*یدمش و گذاشتمش رو تخت... سیاوش وارد اتاق شد و گفت: -
عشقای من چطورن؟

برگشتم سمت کمد... تبسم پرید ب*غ*ل* سیاوش و گفت:

-مامان قول داده واسم خرس بخره

سیاوش *ب*و*س*ش کرد و گفت:

-مامانت باید قول بده واسه منم یه نی نی کوچیک بخره

با تعجب و ترس برگشتم سمت سیاوش...زل زد بهم...تبسم گفت:

-مانی واسه پاپا نی نی میخوری؟

با تته پته اره ای گفتم و یه دست لباس برداشتم رفتم داخل حمام...خودم و به

ایینه رسوندم...بچه میخواد؟؟من و فقط واسه بچه میخواد؟؟زن دیگش

حاملس و حالا از منم بچه میخواد؟؟لبیم و گاز گرفتم تا صدای هق هقم بیرون

نره...نمیدونم چه مدت بود که تو دستشویی بودم...سیاوش در زد و گفت:

-صنم...خوبی؟

اشکم و پاک کردم و گفتم:

-اره...اره خوبم

-چرا نمیای بیرون؟بچه ها منتظرن

-میام

چیزی نگفت...لباسم و تنم کردم و رفتم بیرون...حوصله ارایش نداشتم...ولی

مجبور بودم...کسی نباید صنم و داغون ببینه...مشغول ارایش شدم و بعد از

برداشتن کیفم رفتم پایین...همه به جز سارا جون و بابا حاضر بودن...سیاوش

اومد سمتم و لیوان اب پرتقالی داد دستم:

-این و بخور عزیزم دلت ضعف نره تا رفتیم بیرون چیزی واست بگیرم بی

حرف اب پرتقال و سر کشیدم و رفتم بیرون...بهونه خودش و بهم رسوند و

گفت:

-صنم؟ چیزی شده؟

-نه چی باید میشد؟

-اخه به نظرم گرفته میای

-نه خوبم

سوار ماشین شدم... تبسم نشست رو پام و گفت:

-مانی میدونی دیشب چی شنیدم؟

-چی شنیدی عزیزم؟

-پاپا میگه من دارم داداش دار میشم؟

عصبی گفتم:

-نه... من غلط بکنم

سیاوش نشست داخل ماشین و گفت:

-چیشده؟

رو کردم سمت سیاوش و گفتم:

-چی تو دهن بچه میندازی؟

متعجب خیره شد بهم... تبسم خودش و توب*غ*ل*م گم کرد... سیاوش

گفت:

-چیشده مگه؟ -

جریان این بچه چیه؟ من حاملم؟

صمیم زد به شیشه ماشین... سیاوش اخم کرد و ماشین و روشن کرد شیشرو

داد پایین..صمیم گفت:

-چیشده باز؟

سیاوش گفت:

-بیا تبسم و ببر تو ماشین خودتون من با صنم کار دارم

صمیم سری تکون داد و تبسم و ب*غ*ل* کرد رفت... ماشین و به حرکت در

آورد و گفت:

-این کارا چیه؟ این حرفا چیه؟ بده دلم ازت بچه میخواد؟ بده دلم میخواد بچه

ترو داشته باشم؟

با بغض گفتم:

-من نمیخوام... من بچه نمیخوام

-خیله خب صنم... چرا داد و بیداد راه میندازی؟ مگه زورت کردم؟؟ فقط یه

کلمه حرف زدم

دست به س*ی*ن*ه نشستم و روم و برگردوندم سمت پنجره... صدام زد:

-صنم؟... محل ندادم

عصبی صدام زد:

-صنم با توام

برگشتم سمتش... با چشمای اشکی نگاهش کردم... میخواد سر من و بند کنده

به گند کاریاش برسه... میدونم

با ناراحتی نگاهم کرد و گفت:

- چرا خودت و اذیت میکنی عزیز دلم؟ باشه... بچه نميخواي نمايريم... من دلم ميخواه تو خوشحال باشي... گريه نکن جون سیاوش اشکم شدید تر شد و به هق هق افتادم... ماشین و کشید کنار و ب*غ*ل*م*م کرد... اروم دستش و پشتش میکشید و میگفت اروم باشم... نالیدم:

- سیاوش

- جان دل سیاوش؟ چیشده خانمم؟؟

- اگر من و ول کنی بری با یکی دیگه من میمیرم

سیاوش... - صنم؟؟؟ این حرفا چیه؟ مگه دیوونم ولت کنم؟ تا وقتی ترو دارم کس دیگرو ميخواه چیکار؟؟

سعی کردم مثل همیشه به حرفاش اعتماد کنم... ولی ای وای از شک... ای وای که هیچ جوهره دلم باهاش صاف نمیشد... تا عصر تو بازار بودیم... سیاوش لحظه ای از کنارم جم نميخورد... کافی بود به یه چیزی نگاه کنم... بدون اینکه به من بگه میرفت میگرفت و میومد... گیج بودم... نمیدونستم چی و باور بکنم.

طرفای شب بود... شامون و خورده بودیم و برگشته بودیم ویلا... همه به ظاهر اروم بودن... ولی میدونستم بهونه داره از حضور روشنک و صمیم حرص ميخوره

روشنک ناراحته از نداشتن بچه و صمیم دل نگران عشقشه... رضا نگران من و من نگران سیاوش... سیاوش هم... نمیدونم... شاید دلتنگ زن جدیدش

اون مسافرت... چه خوب چه بد گذشت... هر شب که سیاوش میخوابید رضا میومد و با هام صحبت میکرد... ارومم میکرد... واقعا دوست خوبی بود... فهمیده بودم اصلا اون چیزی که من فکر میکردم نبوده... خوشحال بودم که تونسته بودم بهش اعتماد بکنم

... اما ای دل غافل... همیشه ادم اون چیزی که نشون میده نیست تقریبا دو روز بود که برگشته بودیم... به سیاوش گفته بودم تبسم و بذاره مهد... روز به روز بیشتر از قبل افسرده میشدم... نمیذاشتم سیاوش بهم دست بزنه... اونم هیچی نمیگفت... اره دیگه از جای دیگه ساپورت میشد

تا ظهر میخوابیدم حتی بلند نمیشدم و اسه سیاوش و تبسم صبحانه حاضر کنم... یا حتی لباسای تبسم و تنش کنم... اصلا سمتش نمیرفتم... ظهرم که بلند میشدم دو تا بیسکویت میخوردم تا عصر که تبسم میومد... واسش کارتن میداشتم و میرفتم تو اتاق... ابرو هام در اومده بود و زیر چشمام گود افتاده بود... جواب زنگ بهونرو میدادم... فقط رضا میتونست ارومم کنه... با حرفاش بهم دلداری میداد و میگفت صبور باشم درست میشه... شام درست نمیکردم و هر شب سیاوش از بیرون غذا میگرفت... شاید اون داشت در مقابل من صبوری میکرد... یکسره دورم بود و نوازشم میکرد... شبها نمیذاشت غیر از اغوشش هیچ جا بخوابم... منم مثل یه مرده متحرک بودم که هرچی میگفت گوش میدادم

یه روز مثل همیشه ظهر از خواب بیدار شدم... سیاوش دیشب ساعت ۱۲ شب اومده بود خونه... وقتی اومد فقط زل زدم بهش... خالی از احساس... قسم

خورد که جلسه داشته و نتونسته بیاد... ولی مگه میشد جلسه ای تا ساعت ۱۲ شب طول بکشه؟ رفتم سمت حمام و دوش گرفتم... از حمام که اومدم بیرون رضا زنگ زد... کلی چرت و پرت گفت که من و بخندونه و من فقط گوش میدادم...

بعد از قطع کردن تلفن رفتم یکمی شیر خوردم که ایفون به صدا در اومد... عکس یه زن تو صفحه مشخص بود... زن که نه... یه دختر بود... یه دختر خیلی جوون... جواب دادم و گفتم:

-بله؟

-سلام... صنم جان خودتی؟

-بفرمایید

-من نگارم

بهت زده به ایفون خیره شدم... اون زن دم در خونه من چه غلطی میکرد؟؟
گفتم:

-کاری داری؟

-میشه باهم صحبت کنیم؟

-صبر کن لباس بپوشم پیام پایین

-باشه

دلم نمیخواست به خونم راهش بدم... دلم نمیخواست محل ارامش این چند سالم و به کسی که زندگیم و ازم گرفته نشون بدم

سر سری لباسی تنم کردم و رفتم پایین... تو ۲۰۶ نقره ای نشسته بود... رفتم سمتش و سوار شدم... یه دختر ۲۵ یا ۲۶ ساله خیلی زیبا و به شدت لوند... باخم زل زدم بهش... اما اون لبخندی زد و دستش و گذاشت رو شکمش... بهت زده به شکم بالا اومدش خیره شدم... لبخندی زد و گفت:

- ببخشید من وضعیتم یه خورده خوب نیست میشه شما رانندگی کنید؟
سر تکون دادم و گیج جاهامون و عوض کردیم... ماشین و روشن کردم و راه افتادم... شروع کرد به صحبت کردن:

- من ۲۵ سالمه... ۱۸ سالم که بود پدر و مادرم و از دست دادم... ۱۹ سالم بود که با سیاوش آشنا شدم...

زدم رو ترمز... برگشتم سمتش و گفتم:

- از ۶ سال پیش باهاشی؟

- نه... من فقط چند بار دیدمش... بعدش رابطمون تموم شد... بخدا راست میگم

اخمم و غلیظ تر کردم و راه افتادم... ادامه داد:

- من خب... خیلی ازش خوشم میومد... بهم کمک کرد و تو شرکت یکی از دوستاش بهم کار داد... چند سالی بود که نمیدیدمش... تا یک سال پیش... از شرکت بیرونم کردن و دوباره اواره شدم... کسی و جز سیاوش نمیشناختم... رفتم پیشش... اول خیلی باهام بد رفتار کرد... اما کم کم نرم شد... میدونی... سیاوش مرد جذابی

دستم دور فرمون محکم شد و پام و بیشتر رو پدال گاز فشار دادم... ادامه داد:

- من دلم یه سرپناه میخواست... دلم میخواست یکی باشه که گاهی بیاد پیشم و مرد خونم باشه... نمیدونستم زن داره... حلقش و دیدم... اما میدونستم ازدواج نکرده... یعنی حسم بهم میگفت... تو شرکت خودش بهم کار داد و کم کم رابطمون صمیمی شد... وقتی خسته بود و حوصله نداشت میومد پیشم و من ارومش میکردم... تک خنده ای کرد و گفت:

- بهم میگفت تو قرص ارامبخش منی... اشک تو چشمام حلقه زد... ماشین و گوشه ای پارک کردم و پیاده شدم رفتم سمت سوپر... بسته سیگاری گرفتم و برگشتم داخل ماشین... یه نخ برداشتم و بعد از ۳ سال روشنش کردم... اولین پک و که زدم... گلوم سوخت... دومی و سومی کم کم عادت شد

اروم گفت:

- اگر آماده نیستی بقیش و نگم؟

گفتم:

- میشنوم

- چند ماه پیش فهمیدم زن داره... گفت زنش و دو ست داره و عاشقشه... ولی نمیتونه به یک نفر بسنده کنه و میخواد با کس دیگه هم باشه
- حالا باردارم... نمیدونم چیکار کنم... دیشب زنگ زدم بهش گفتم... او مد کلی سر و صدا کرد و بهم ریخت... بعدم ول کرد رفت... گفت من بچه ای جز بچه صنم نمیخوام... صنم... ترو خدا... من بچم و میخوام نگه دارم... تو کمکم کن سیگار دیگه ای روشن کردم و گفتم:

-چه حسی داری که سربار زندگی یه زن دیگه شدی؟

-بخدا من نمیدونستم...من عاشق سیاوشم برگشتم سمتش و یکی خوابوندم تو گوشش...فریاد زدم:

-سیاوش شوووووووهر منه...سیاوش عشق منه...سیاوش همه چیز منه... پدر بچمه... به چه جراتی اومدی تو زندگی من؟؟؟؟؟؟؟؟ به چه جرااااااتی پا گذاشتی تور*ب*ط*ه من و شوهرم؟؟؟؟؟؟هان؟؟؟؟؟؟؟؟
گریه میکرد و حرف میزد:

-بابا منم دوشش دارم منم عاشقشم...پدر بچه منم هست...من نمیتونم ازش بگذرم

با غضب برگشتم سمتش:

-جلو پلاستو جمع میکنی...گم میشی از زندگی من بیرون...یک بار دیگه بفهمم اومدی سمت سیاوش...زنگ زدی بهش...پیام دادی...میام خونت و رو سرت خراب میکنم...میام ابروت و میبرم...فهمیدی یا نه؟؟ مچ دستش و گرفتم و کشیدمش جلو:

-وقتی فهمیدی زن داره باید میکشیدی کنار...این تولتو برو بنداز تو سطل اشغال...سیاوش تره هم واسه تو و بچه ی تو خورد نمیکنه...به جون دخترم قسم فقط از ده فرسخی من و سیاوش رد بشی...جنازت و میفرستم دم در خونت

دستش و با ضرب ول کردم و خواستم پیاده بشم...با حرفی که زد...برگشتم سمتش:

- من امشب زنگ میزنم بهش... میگم بیاد پیشم... حالم بده... توهم زنگ بزنی بهش... بگو حالت بده... اگر او مد پیش تو... من میکشم کنار... اگر او مد پیش من... تو میکشی کنار... قهقهه ای زدم و گفتم:

- شرط ببندم سر زندگیم؟ با توی ه*ر*ز*ه*؟؟ شرمنده... من با اشغالی مثل تو هم کلام نمیشم چه برسه که بخوام باهاشون شرطم ببندم... برگشتم سمتش... با حالت چندش واری نگاهش کردم و گفتم:

- فکر کردی میتونی من و تحریک کنی؟؟ این رو شاقدی می شده... از ما شین پیاده شدم... صدش و شنیدم:

- صنم... من ساعت ۹ شب به سیاوش زنگ میزنم... خود دانی... اگر میخوای شوهرت و امتحان کنی بهش زنگ بزنی

با عصبانیت پیاده میرفتم خونه... چقدر این دختر پرو بود... من شاید بخوام سیاوش و ول کنم... اما نمیدارم نصیب این اشغال بشه... این دختر و از زندگیش بیرون میکنم بعد ولش میکنم... واسه لحظه ای قلبم به درد او مد... سرجام ایستادم و نگاهم به حلقم افتاد... یعنی باید پشش بدم؟؟ مگه میتونم؟؟؟

وارد خونه شدم و با سیاوش تماس گرفتم با بوق اول جواب داد:

-جانم خانم؟؟؟

-سلام عزیزم خوبی؟

-مگه میشه صدای ترو بشنوم و بد باشم؟

- سیاوش کی میای؟
- هر موقع شما بگی
- خب...پس ساعت ۸ خونه باش
- خبریه صنم؟
- اره خبرای خوب
- خب خداروشکر...کم کم داشتم فکر میکردم دل ازم کندی
- شب مبینمت عزیزم
- گوشی و قطع کردم و رفتم حمام...دوش اب گرمی گرفتم...نزدیک عید بود و هوا کم کم رو به گرمی میرفت...فروردین تولد سیاوش بود...پوزخندی زدم و با رضا تماس گرفتم
- سلاااام بر عزیز دل رضا
- سلام رضا خوبی؟
- تو خوب باشی منم خوبم
- مرسی...کجایی؟
- من دفترم...چیشده؟
- هیچی...یه زحمتی برات داشتم
- جون بخواه شما
- ببین من یه خونه دارم...خیلی وقته اونجا نرفتم...میخوام یکم بهش سر و سامون بدم و درستش کنم
- کجاست؟
- ادرس و بهش دادم...گفتم:

-میخوام از فردا برم اونجا
 -چیزی شده؟
 -اره...نگار و دیدم...امشب میخوام با سیاوش صحبت کنم
 -چی؟؟؟ واسه چی رفتی دیدیش؟
 -بلاخره که چی رضا؟ یه جایی باید تموم بشه دیگه الان بهترین فرصته
 -تصمیمت چیه؟
 -هیچی...نگار و از زندگیش پرت میکنم بیرون...بعدم خودش و از زندگیم
 پرت میکنم بیرون -صنم مطمئنی تصمیم درستیه؟
 -امشب معلوم میشه رضا...امشب همه چیز روشن میشه
 -خیله خب...میخواهی چیکار کنی؟
 -شب ساعت ۹ در خونه من باش...باید تا یه جایی
 بریم...رضا...شاید...معلوم نیست
 -خیله خب باشه من ۹ اونجام

به گفتن میبینمت اکتفا کردم و تلفن و قطع کردم... به بهونه زنگ زدم و گفتم
 بیاد تبسم و از مهد برداره و بیره خونش...خودمم نشستم جلوی آینه و ابرو هام
 و تمیز کردم...خیلی وقت بود که دست به صورتم نزده بودم...موهای بلند و
 مشکیم و فردادم و واسه شب شام پختم... ساعت ۸ شب بود...پیراهن مشکی
 کو تاهی تنم کرده بودم...ساکم و جمع کرده بودم و تو کمد قايم کرده
 بودم...تصمیمم و گرفته بودم و به هیچکس هیچ ربطی نداشت...نمیتونم

مردی و که خ*ی*ن*ت می‌کنه تحمل کنم... اونم مردی که ادعای عاشقیش همیشه... تموم شد... هرچی بین من و سیاوش بود تموم شد همه چیز آماده بود... میز و چیده بودم... روی میز پر شمع بود و چند شاخه گل... غذای مورد علاقه حاضر بود و من شاید زیبا تر از همیشه بودم... صدای چرخش کلید توی در که او مد... استرس تمام وجودم و گرفت... چرا اینجوری باید تموم بشه عشقمون؟! توی چهار چوب در ظاهر شد... من و ندیده بود... صدام زد:

-صنم... خانمم... کجایی؟؟

جلو رفتم... نگاهش تو چشمم قفل شد... لبخند زورکی رو لبم نشوندم و رو بروش قرار گرفتم... چشمه‌هاش از خوشحالی برق میزد... کیفش و ازش گرفتم و گذاشتم روی میز... کتتش و دراوردم و او یزون جالباسی کردم... شاد و خوشحال گفتم:

-چیشده صنم خانم انقدر مهربون شده؟ دارم گوش میدم

گونش و *ب* و *و* *س* یدم و گفتم:

-مگه بده؟

دستش و دور کمرم حلقه کرد و گفتم:

-تو باش... همه چیز خوبه...

خواست ب*ب* و *و* *س* تم که سرم و عقب کشیدم و گفتم: -رژم پاک میشه

غر زد:

-بلاخره که پاک میشه

دستش و گرفتم و کشیدم بردم سر میز... گفتم: -حالا تا اون موقع نشوندمش

سر میز و واشش سوپ کشیدم... کرواتش و شل کرد و گفتم:

-نمیدونم چرا یه جوریم... حس میکنم دارم خواب میبینم
 دلم گرفت... انقدر بد شده بودم؟؟؟ روبروش نشستم و واسه خودم اب
 ریختم... گفتم:

-امروز چیکار کردی؟

-هیچی... پروژم و تحویل دادم... خداروشکر تموم شد... از این به بعد من
 در بست خدمت تو و تبسمم... راستی تبسم کجاست؟

-پیش بهونس... گفتم تنها باشیم... لبخندی زد و گفت:

-خوب کردی... دلم واست یه ذره شده بود

بعد از صرف شام... بردمش جلوی تلویزیون و گفتم:

-بشین تا من پیام

باشه ای گفت... رفتم تو اتاق... دو دقیقه به نه بود... نگران بودم... اگر زنگ
 بزنه... اگر بره... چیکار کنم؟؟ رضا پیام داده بود دم درم... و من نگران و منتظر
 صدای گوشی سیاوش بودم... دستم و رو قلبم گذاشتم... چقدر تند تند
 میزد... پا هام یخ بسته بود... سرم گر گرفته بود... خدا یا... ز ندگیم و ازم
 نگیر... نمیخوام بره... صدای زنگ گوشیش که اومد... کل ب*د*ن*م به لرزه
 افتاد... صدای عصیش و میشنیدم:

-یعنی چی؟؟ من الان نمیتونم پیام... اه لعنت بهت... باشه

اشک تو چشمام حلقه بست... کنار دیوار سر خوردم و پایین افتادم... سیاوش
 اومد تو اتاق... من و که دید نگران اومد جلو و گفت:

-چیشده؟

اشکم و پاک کردم و لبخند زدم:

-هیچی عزیزم... جایی میخوای بری؟

-اره... زود برمیگردم... ببخشید صنم زود میام

-باشه

رفت... رفت... خدا یا رفت... به حق حق افتاده بودم... رو زمین افتاده بودم و

اشک میریختم... چرا؟؟؟؟؟ خدا یا چرا!!!!!!؟؟؟؟؟ صدای رضارو میشنیدم که به

در ضربه میزد... نمیدونم چجوری موفق شد در و بشکند... او مد و تواتاق پیدام

کرد... نشست رو زمین و بلندم کرد... زار زدم:

-رضار!!!!!!... رفت... رفت پیش نگار... خدا یا... رفت رضا... حالا چیکار

کنم؟؟؟ چیکار کنم بدون سیاوش؟؟ رضا... دارم میمیرم... دارم دق میکنم

اونم اشک میریخت... اونم گریه میکرد:

-صنم... مرگ رضا نکن با خودت این کارو... نکن صنم... دیوونم نکن

مشت زدم به سینش:

-رضار... میفهمی یعنی چی؟؟؟ خ*ی*ا*ن*ت* کرد بهم... کسی که عاشقم

بود... وای خدا... من عا!! شتش بودم رضا... میفهمی؟؟ بلندم کرد

و گفت:

-باید بریم صنم... باید بریم

İhtiyaç:

به زور لباسی تنم کرد و بردم پایین... پیامی واسه گوشیم اومد... رضا گوشی و داد دستم... یه ادرس بود... از طرف نگار... گفته بود بیا... همین الان... زمزمه کردم:

اره خوبه

-برو رضا... برو به این ادرس

رضا باشه ای گفت و بردم پایین...

سوار ماشین شدیم و حرکت کردیم سمت ادرس... روبروی به اپارتمان و ایسادیتم... در باز بود... چیزی که قلبم به به درد آورد ماشین پارک شده سیاوش بود... دم در خونه

پیاده شدم و رفتم سمت خونه... وارد ساختمون شدم... در طبقه اول نیمه باز بود... لرزون سمت در قدم برمیداشتم... اشک صورتم و پر کرده بود... صدای سیاوش و میشنیدم... قدم سنگین شده بود... انگار جون از تنم در میرفت... موهای بلندم اشفته تو صورتم ریخته بود... رسیدم به در خونه... صدای سیاوش واضح تر شده بود... انگار داشت دعوا میکرد... میگفت:

-من نمیخواهم... به من ربطی نداره... من زن دارم بچه دارم... خودت یه فکری
واسش بکن

لب گزیدم تا صدای هق هقم بلند نشه... اروم در و باز کردم... با صحنه ای که
دیدم... سر جام خشک شدم... نه... اون سیاوش نبود... اون مرد من
نیست... خداااا این سیاوش نیست... نالیدم:

-سیاوش؟؟

به سرعت از هم جدا شدن و سیاوش مبهوت برگشت سمتم... زل زدم تو
چشمای اشکی سیاوش... قدمی سمتم برداشت... قدمی به عقب برداشتم:
-صنم... بخدا اونجوری که فکر میکنی نیست پا هام خشک شده
بود... سیاوش او مد سمتم... به زمین زل زده بودم و دونه دونه اشکام
میریخت رو زمین... بازوم و گرفت و گفت:

-صنم... به جون خودت... به جون تبسم... من کاری نکردم... گریش
گرفت... تکونم داد و گفت:

-صنم... باتوام... تو که باور نمیکنی؟؟ با اشک به چشمای گریونش زل
زدم... بار اول بود گریه میکرد... نبود؟؟؟

قدمی به عقب برداشتم و دستش و گرفت جلوی دهنش... هق هق میزد و
نمیخواست صداسش و بشنوم برگشت سمتم و با گریه گفت:

-من و ول کردی بیای پیش این؟

نگار با اخم زل زده بود بهم... سیاوش گفت:

-صنم بذار برات توضیح بدم... من ر*ا*ب*ط*ه*ای... نذاشتم ادامه ی حرفشو
بزنه... دستم و بالا بردم و یکی خوابوندم تو گوشش... زار زدم:

-من احمق... عاشقت بودم... همه زندگیم تو بودی... چون میدادم واست... کل
زندگیم و ریختم به پات... به خاطر تو ترک کردم... به خاطر تو خودم و از خونم
روندم... به خاطر تو مواد و گذاشتم کنار... به خاطر تو حاضر شدم تو این سن
بچه داشته باشم... به پات سوختم و ساختم... با تموم نبودنات... با تموم
بد اخلاقیات... با همه چیزت... بعد تو بهم خ*ی*ا*ن*م*ت
میکنی؟؟
فریاد زدم:

-این دختر حاملست سیااااوش... میفهمی؟؟؟ حاملس؟؟؟ چجوری میخوای
گندت و جمع کنی؟؟؟ چجوری؟؟؟

-بابا من بهش حتی دستم نذاشتم... میریم آزمایش میدیم
نگار جلو او مد و برگه ای و گرفت سمتم... چشمم که به برگه افتاد... قلبم تیر
کشید و افتادم رو زمین... چیزی حس نمیکردم... فقط میدیدم رضا و سیاوش
دارن داد و بیداد میکنن... سیاوش گریه میکرد و کنارم نشسته بود... اروم دستم
و بالا بردم و لب زدم:

-گریه نکن... سرش و گذاشت رو سینم و با حق حق گفت:

-صنم دروغه... من همچین کاری نکردم
چشمم سنگین شد و اروم روی هم افتاد

از زبان راوی

بعد از بهوش رفتن صنم... سیاوش به سرعت بلند شد و بدن نیمه جون عشقش و تو دستش گرفت و به سمت ماشین رفت... رضا هم پشت سرش قدم برمیداشت... انگار این دو مرد عجیب دل را در جایی جا گذاشته بودن...

-تو بشین... من نمیتونم

رضا پشت فرمان نشسته و به سرعت ماشین و به حرکت در آورد... تمام مدت سیاوش به صنم زل زده بود و واسه عشقی که روی به فنا بود اشک میریخت... چقدر ساده همه چیز خراب شده بود... به بیمارستان که رسیدن... به سرعت از ماشین پیاده و صنم و به داخل بردن... استرس این دو مرد به پرستارها هم منتقل شده بود... سیاوش فریاد میزد و تهدید میکرد... رضا راه میرفت و مشت به دیوار میزد... و صنم... بیهوش داخل اتاق بود ثانیه ها ساعت ها رو به رخ میکشیدند... همه دست به دست هم داده بودن تا جان این دو مرد را بگیرند... دکتر از اتاق بیرون اومد... سیاوش دوید سمتش:

-چیشد دکتر؟

دکتر باخمنگاهی به سیاوش و رضا انداخت:

-کدومتون شوهرشین؟

سیاوش گفت:

-منم

- اقا شما نمیدونید قلب خانومتون مشکل داره؟ شوک عصبی بدی بهش وارد شده... متاسفانه... سگته کردن

رضا بهت زده به دکتر خیره شد... به خودش ناسزا میگفت که باعث این اتفاق شده... چه میدانست صنمش به این روز میوفتد؟؟؟ سیاوش اما... عقب عقب رفت و روی صندلی افتاد... رضا گفت:

- الان حالش چطوره؟

دکتر گفت:

- معلوم نیست... امکان داره ب*د*ن*ش* فلج بشه... امکان داره کارایی پاهاش و از دست بده... هرچیزی امکانش هست... امکان داره دیگه نتونه صحبت بکنه

قطره اشکی از گونه رضا سر خورد و پایین امد... عصبی بود... از دست خود احمقش... چطور تونسته بود عشقش رو... همه چیزش رو... به این روز بندازه... چطور تونسته بود... سیاوش رو به بیهوشی بود... کنترلی روی ب*د*ن*ش* نداشت... هیچ حسی توی ب*د*ن*ش* نبود... چطور میتونست صنمش رو... همه ی زندگیش رو توی این حال ببینه و بتونه نفس بکشه؟ خیلی زود... همه خبر دار شدن... صنم داخل ای سی یو بستری بود و کسی نمیدونست کی بیهوش میاد... همه اشک میریختن و شهرام خان عصبی دنبال باعث و بانی این اتفاق بود... انقدر هوار کشیده بود و داد زده بود سر سیاوش بیچاره که از گار رگی از حنجره اش باقی نمانده بود... سیاوش اما... ساکت... فقط پشت شیشه به صنم بیهوش زل میزد... نه چیزی میخورد نه حرفی میزد

رضا هم... پشیمان بود... حماقت بیشتر از این؟؟ با جان همه ی زندگیش بازی کرده بود... فقط واسه حرفای اون نگار احمق... دخترک عقده ای... روزها میگذشت و صنم همچنان بیهوش روی تخت بیمارستان بود... هیچ نشانه ای از زندگی دوباره یافت نمیشد... نه تنها برای صنم... برای سیاوش هم انگار زندگی بدون صنمش جهنمی بیش نبود... ای کاش خام حرفهای نگار نمیشد تبسم بی قراری میکرد و اجازه ورودش را به بیمارستان نمیدادند... تقریباً یک ماه گذشته بود... سیاوش حتی برای عوض کردن لباس هم خانه نمیرفت... در این یک ماه... کسی ندیده بود حتی چیزی بخوره... هرچه صنم به مرگ نزدیک تر میشد... سیاوش بیحال تر از قبل میشد... رضا هم همینطور... تمام روز کنار سیاوش بود... افسوس میخورد... دکتر میگفت به محض بیهوش اومدنش باید قلب را عمل کرده و جاگزین کنند... این مریضی لعنتی از کجا سر و کله ای پیدا شده بود خدا داند...

عید هم گذشت...

صنم بیهوش نیامد... گویی دلیلی برای زندگی به جا نذاشته بود... تمام زندگی سیاوش اتاق کوچک ای سی یو بود و شیشه بی رحمش که او را از صنمش جدا میکرد... بارها التماس کرده بود فقط دقیقه ای دستان عشقش را لمس کند... اما اجازه نمیدادند... دکتر میگفت اگر صحبتی پیش بیاید که باعث رنجاندن خاطرش بشود حالش بد تر میشد... میگفت میشنود... حس میکنند... ما سیاوش میدانست صنمش منتظرش است... منتظر

صدایش... منتظر دس تاننش... صنم منتظر بود... منتظر اشاره ای از سیاوش... منتظر توضیحی که قولش را داده بود...

از زمان بی هوشی صنم ۵ ماه میگذشت... شرکت رو به ورشکستی بود و اگر شهاب کمک نمیکرد شاید تمام سرمایه سیاوش از دست میرفت... یلدا به طرز غیر قابل باوری ناپدید شده بود و هیچکس هیچ خبری از او نداشت... حتی رضا

نگار هم بدتر از یلدا... ترسیده بود و پا به فرار گذاشته بود

مثل هر روز سیاوش ساعت ۶ صبح با دسته گل مورد علاقه صنم به بیمارستان آمد... خودش را به اتاق صنم رساند... از پشت شیشه زل زد به صنمش که روز به روز لاغر تر و پژمرده تر از قبل میشد... انگار مدتی است از مایه حیاتش دور مانده... انگار مدتی است ب*د*ن*ش*ش دستان سیاوش را لمس نکرده... با صدای دکتر به طرف مخالف برگشت:

-سیاوش جان... باید باهم صحبت بکنیم

سیاوش بدون حرف دنبال دکتر راه افتاد وارد اتاق دکتر شد و مقابلش نشست... دکتر گفت:

-بین میدونم که زنت و خیلی دوست داری... اما من... نمیخوام نا امیدت کنم... ولی هیچ اثری از زندگی تو زنت وجود نداره... انرژی ب*د*ن*ش*ش داره تحلیل میره و قلبش داره نامنظم تر از قبل میزنه...

سیاوش با اخم به دکتر خیره شده بود... دکتر ادامه داد:

-ما بیماری زیادی داریم که به اعضای بدن زن تو احتیاج دارن

سیاوش از جا برخاست و به سمت دکتر رفت... یقه اش را در دستانش گرفت و فریاد زد: - بی شرف چجوری جرات میکنی این حرف و بزنی؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟هان؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟/بدن زنم و تکه تکه کنم بدم به بقیه؟؟؟ میخوام که همتون بمیرین و صنم من سالم باشه... انقدر بی غیرتم؟؟؟ صنم زنده میمونه... همین روزا بهوش میاد... فهمیدی؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟/دکتر سری تکون داد... عجیب از این مرد عاشق میترسید... سیاوش عقب رفت و گفت:

- حالا هم میخوام برم با هاش حرف بزنم... دکتر باز هم سری تکان داد.. سیاوش به سمت ای سی یورفت... یه پرستار گفت لباس مخصوص را آماده کند و پرستار هم چون از قبل با دکتر هماهنگ کرده بود اجازه ورود را صادر کرد...

وارد اتاق شد... بوی صنمش عجیب در مشامش پیچید... خودش را به تخت رساند... دستان صنم را در دست گرفت... چقدر سرد بود... به چشمان بسته صنمش خیره شد... این روزها عجیب دل دل میزد برای دیدن ان گوی رنگین چشمانش... دست صنم را بالا آورد و *ب* و *س* *ید... نوازش کرد و *ب* و *س* *ید... بدن صنم هر لحظه گرم تر میشد... سیاوش گفت: -صنم... خانمم... چرا بیدار نمیشی؟؟؟ دارم دق میکنم از دوریت... صنم جان... باور کن واسم پاپوش درست کردن... بیدار شو تا برات توضیح بدم... دلم تنگ شده واست بی معرفت... چجوری تونستی ۵ ماه تنهام

بذاری؟؟؟ من هیچی... دخترمون چی؟؟ تبسمت؟؟؟ هر شب بهونت و میگیره... من یه لحظه هم از پشت این شیشه جم نمیخورم... نمیتونم ولت کنم... صنم برگردد... بخدا قول میدم دیگه تا دیر وقت سر کار نباشم... قول میدم اصلا شرکت و واگذار کنم... باهم یه کافی شاپ میزنیم... کار میکنیم... خوش میگذرونیم... قول میدم دیگه تنهات نذارم... اشک های سیاوش جاری شد و با بغض ادامه داد:

-صنم... تو که میدونی بدون تو دووم نمیارم... منم دارم دق میکنم... تو فقط چشماتو باز کن... من کلا هیچ جایی نمیروم... اصلا هرچی تو بگی... هرچی تو بخوای... فقط بیدار شو صنم... میشم همونی که تو میخوای... همون سیاوشی که دوست داری... دیگه بهت گیر نمیدم... دیگه تو خونه ز ندانیت نمیکنم... بخدا دارم دق میکنم صنم...

با صدای دستگاهایی که به صنم وصل بود دکتر و پرستارها به اتاق هجوم آوردن... دکتر با عصبانیت گفت:

اینور سیاوش... مگه بهت نگفتم میفهمه هر چی که بگی و؟؟؟

سیاوش با بهت به صنم زل زده بود... نمیدانست چشمانش درست میبیند... قطره اشکی که از چشم صنمش ریخته بود واقعی بود؟؟؟ پرستارها سیاوش را به بیرون هدایت کردن و پرده ی اتاق را کشیدند... نمیدانست چه اتفاقی افتاده است... به خودش لعنت فرستاد... اگر صنمش برورد چه کند؟؟؟ کنار دیوار بیمارستان سر خورد و دستانش را روی سرش گذاشت... این همه تنهایی حشش نبود... حق مردی که جز صنم حتی به زن دیگری نگاه هم نکرده بود...

دکتر از اتاق بیرون آمد... خشمگین به سیاوش خیره شد... کاسه داغ تر از اش
همین مرد بود... سیاوش بلند شد و گفت:

- چه شد دکتر؟؟
- نبضش داشت از دستمون

میرفت... دیگه نمیذارم ببینیش... نکنه همون یه ذره امیدی هم که واسه بهوش
اومدنش هست و میخوای بگیری از خودت؟؟
سیاوش اخم کرد و گفت:
- من فقط باهاش حرف

زدم همین -اون میفهمه

سیاوش... چرا درک نمیکنی؟ بذار یکمی ارامش داشته باشه
سیاوش دیگه چیزی نگفت... امیدش بیشتر شده بود... صنمش به حرفهایش
جواب داده بود... قطره اشکش... شاید هر زمان دیگری بود سیاوش را دیوانه
میکرد اما حال... خوشحال بود... فردای آن روز با اصرار و کمی دعواتبسم را
به بیمارستان آورد... دکتر با کلی توصیه و قول گرفتن از سیاوش راضی شد
تبسم را به اتاق راه دهد... پدر و دختر با هم وارد اتاق شدند... سیاوش اطمینان
داشت صنمش با شنیدن صدای دخترشان بهوش می آید... اما... چه خیال
پوچی...
تبسم روی تخت نشست و

دست مادرش را گرفت... رو به پدرش گفت:

-پاپا... مانی چرا خوابیده؟؟
-بهاش حرف بزن

عزیزم... دلش واست تنگ شده
تبسم

- خودش را در اغوش صنم انداخت و گفت:

مانی... چرا نمیای؟ من دلم تنگ شده... پاپا اصلا نمیاد من و بینه... همش پیش شماسه... من خب ناراحت میشم... دوس دارم بیای... با پاپا... مانی زودتر بیا دیگه... من دلم تاب میخواد... شما که نیستی تاب بازی اصلا کیف نمیده مانی...
دستان کوچکش را دور گردن مادرش

حلقه کرد و گفت:
- مگه نگفتی میخوای داداش
بیاری واسم؟ من تهام... همه گریه میکنن... چرا برنمیگردی مانی؟؟
سیاوش با بغض به دخترکش خیره شد... تبسم را از اغوش صنم بلند کرد و
گفت:

دخترم... ما مانی باید استراحت کنه... واسه امروز بسه... بیا بریم...
تبسم خم شد و گونه مادرش را *ب* و *س* *ید و اتاق خالی شد... اما صنم
کجا بود؟؟ خود را در اتاق سفیدی میدید... صداهای زیادی را میشنید... یک
جا نشسته بود... ساکت و مغموم... همه می آمدند و میگفتند که برگرد... ولی
برگردد؟؟ برای چه؟ برای که؟ چه چیزی برایش مانده بود؟؟ سیاوش
خ*ی*ان*ت کرده بود... با چشمان خودش دیده بود... چرا برگردد؟؟ حال
دخترکش مادر دیگری داشت و شاید برادر دیگری... ولی... شک
داشت... گاهی صدای گریه سیاوش را میشنید... صدای زجه زندش را... طلب
بخشش میکرد... میگفت توضیح میدهد... میگفت خ*ی*ان*ت* نکرده
است... سیاوش دروغ نمیگفت... ولی بعد از دیدن ان برنگه ازمایش... دیگر چه
توضیحی باقی می ماند؟؟

فردای آن روز... کسی که هیچکس انتظارش را نداشت به بیمارستان آمد... هیچکس فکر نمی‌کرد بیا ید... ما سیمین دخترکش را دوست داشت... یادگار عشق سابقش بود... در حق دخترش ظلم‌های بسیار کرده بود اما... پشیمان بود... سیاوش با دیدنش اخمی کرد و گفت: -واسه

چی او مدی بعد از ۵ ماه؟؟؟ سیمین با اشک

گفت: - تازه فهمیدم سیاوش... بذار

ببینم دخترمو - لازم نکرده... رات و بکش و برو

صمیم مداخله کرد و گفت: بذار ببینتش سیاوش سیمین به

صمیم نگاه کرد... انگار امید را در چشمان صمیم میدید... حرفی نزد و از

بیمارستان خارج شد... سیمین لباس‌های مخصوص را تنش کرد و وارد اتاق

شد... کنار جسم نیمه جان دخترش نشست... دست صم را در دستش

گرفت... چقدر دیر آمده بود... چقدر دیر... حال که نه صابری وجود داشت و

نه شوهری... صابر از دنیا رفته بود... همین دیروز... هنوز کسی خبر

نداشت... کسی هم نباید خبر دار میشد... اگر کسی متوجه میشد همه چیز بهم

میریخت... همه فکر میکردند در مسافرت خارجه است... لب باز کرد:

-صنم... دخترم... الهی مادر بمیره برات... الهی سیمین بمیره برات که ترو

اینجوری نبینم... مادر... میدونم بد کردم بهت... اما من و ببخش... خواهش

میکنم صنم... التماس می‌کنم حلالم کن... من پشیمونم... خیلی

زیاد... صابر... صابر مرده... دیروز... من تو دنیای خودم غرق بودم... هیچی

نمی‌فهم یدم... نمی‌فهم یدم دارم چه ظلمی بهت می‌کنم... من و ببخش

دخترم... من مادری نکردم برات... برگرد به زندگیت صنم... شوهرت و دخترت بدجوری انتظارت و میکشن... بهت اطمینان میدم این سیاوش عاشقی که من دارم میبینم بهت خ*ی*ا*ن*ت نکرده... شما دشمن خیلی زیاد دارید... چرا فکر نمیکنی میخواستن بینتون و بهم بزنی؟؟ میدونم لجبازی مادر... اما برگرد... همه منتظرتن... حتی من
دخترکش را *ب*و*س*ید... با گریه از اتاق خارج شد... و کسی تکان خوردن دست صنم را ندید

ب*د*ن*م درد میکرد...

نمیدونم کجا بودم و چم شده بود...

تنها چیزی که یادم میومد اون برگه از مایش لعنتی بود...

نمیتونستم چشمام و باز کنم...

یعنی توانش و نداشتم...

صدای دکتر بالای سرم میومد... انگار داشت با کسی صحبت میکرد...

یعنی نفهمیدن من بهوش اوادم؟؟

خواستم چیزی بگم که انگار با چسب حلقم و بهم بسته بودن...

گلووم خشک شده بود...

اروم دستم و تکون دادم...

سیاوش

پشت پنجره ایستاده بودم و به صنم نگاه میکردم...

چرا بهوش نمیاد؟

من که همه کار کردم...

چرا بهوش نمیای صنم...

احساس کردم یه چیزی روی تخت تکون خورد...

اما چون چشمم به صورت صنم بود درست متوجه نشدم...

دقیق که شدم دیدم دست صنم داره تگون میخوره

...

خدایا...

نفهمیدم چجوری خودم و وارد اتاق کردم... دکتر با تعجب گفت:

-چه خبره؟

-دستش و تگون داد... خودم دیدم...

خودم دیدم دکتر

صنم

سیاوش بود...

صدای سیاوش بود...

اخ خدا چقدر دلتنگ صداش بودم...

طولی نکشید که اتاق پر پرستار شد...

دکتر بالای سرم بود و میگفت چشمام و باز کنم...

ولی مگه میتونستم؟ اب دهنم و به سختی قورت دادم و گفتم:

-اب

دکتر سریع به پرستار گفت اب بیاره ...

با نی اب و به دهنم ریختن ...

احساس زندگی میکردم... چه حسی از این بهتر؟؟

دلم میخواست زودتر چشمام و باز کنم تا بتونم سیاوشم و ببینم...

سیاوشم؟

یادم رفته بود... اون دیگه مال من نیست

اشکی از چشمم غلطید پایین...

دکتر گفت:

-دخترم...میشنوی صدام و؟

-اره

-چرا چشمات و باز نمیکنی؟

اروم چشمام و باز کردم...

نور اذیتم میکرد...

دکتر به پرستار گفت چراغارو خاموش کنن...

حالا بهتر شد...

چشمام و باز کردم و دکتر و دیدم...

کنار دستش سیاوش ایستاده بود...

زل زدم بهش...

چقدر پیر شده بود...

راستی مگه چند وقت میگذره؟

گفتم:

-چند وقته بیهوشم؟

دکتر گفت:

-تقریبا ۶ ماه

-دخترم؟

-خوبه...پیش برادرته

-میشه مرخصم کنید؟

دکتر لبخندی زد و گفت:

-هنوز کلی کار داریم باهات...فعلا می‌گم انتقالت بدن به بخش...

بعدش باید باهم صحبت کنیم

برگشت که بره...صداش زدم:

-دکتر؟

برگشت...گفتم:

-من مریضی خاصی دارم؟

-نه دخترم...چیز خاصی نیست

بعدم رفت بیرون...سیاوش با غم زل زده بود بهم...چقدر دلتنگش بودم...

دلتنگ دستاش...

صداش...

چشماش...

اخماش...

خدایا...

کاش هیچ کدوم از این اتفاقات نمیوفتاد...

اینجوری شاید الان کنارم بود...

شاید این ۵ ماه یکی از بهترین لحظات عمرمون میشد...

اومد جلو و دستم و گرفت...

صدام زد:

-صنم؟

نگاهش کردم...

لبخند زد و پیشونیم و *ب* و *و* *س* *ید*...

و شاید این *ب* *و* *س* *ه زندگی و به من برگردوند...
 پر شدم از انرژی درست مثل اولین باری که *ب* *و* *س* *یدم...
 مثل دختر بچه ۱۵ ساله ای شده بودم که از عشقش فرار میکنه و خجالت
 میکشه...

ولی چه عشقی...

تموم شد صنم

سیاوش گفت:

-خانمم... خوبی؟؟

-من خانم تو نیستم...

دیگه هم نمیخوام بینمت...

برو بیرون

دستم و گرفت و اروم *ب* *و* *س* *ید...

زل زدم بهش... اروم گفت:

-تو خانم من بودی... همیشه هم میمونی

-به همین خیال باش... برو بیرون

نمیدونم چرا ولی نه اخم کرد نه عصبی شد...

رفت سمت در و تو یه لحظه برگشت *ب* و *س* ه ای واسم فرستاد و رفت...

روانی

تقریبا یه هفته بود که توی بخش بودم...

همرو دیده بودم...

همه حالشون خوب بود و روشنگ هنوز دنبال یه راهی واسه حاملگی...

دخترم و هم دیدم...

بزرگ شده بود و قهر بود با من مثلا...

که چرا این همه مدت نبودم...

سیاوش هم میومد...

هر روز...

با یه دسته گل بزرگ و کلی خوراکی...

که همش واسه من ضرر داشت...

ولی میخرید دیگه...

میومد و مینشست رو صندلی کنار تخت...

واسم تعریف میکرد تو این ۵ ماه چیشده و چیکار کرده...

منم هیچی نمیگفتم...

میومد و میگفت و میخندید و اخر شب با یه *ب* *و* *س* *ه رو پیشونیم

میرفت...

تنها چیزی که باعث تعجبم شده بود نبود رضا بود...

نمیدونم کجا رفته بود که پیداش نبود...

دلم گرفت...

مثلا میگفت پشتتم

İhtiyaç:

امروز روزی بود که دکتر میخواست باهام صحبت بکنه... خودم میدونستم

چمه... لازم نبود واسم توضیح بده... او مد و گفت باید عمل قلب باز

بشم... گفت ممکنه از عمل جون سالم به در نبرم... گفت و گفت... منم قبول

کردم... چاره ای نداشتم... نمیتونستم بشینم نگاه بکنم و درد بکشم...

امروز روز عمل بود... رضا او مد... لاغر شده بود و مثل سیاوش صورتش پر از

ریش... دلم گرفت... اونم چقدر عذاب کشیده... با سیاوش خیلی صحبت

نمیکردن... نمیدونم شاید قهر بودن... نیم ساعت مونده بود که برم تو اتاق

عمل... سیاوش او مد تو اتاق و در و بست... اخم کردم و رو ازش گرفتم... کنارم

روی تخت نشست و گفت:

- صنمم... خانمم... به جون تو... به جون تبسم... من به جز تو به کس دیگه ای دست هم نزدم... بخدا پاپوش بود... اون دختری که دیدی دختری یکی از خدمتکارای عمارت بود... تو هنوز بچه بودی... مادرش فوت کرد و دخترش بی سرپناه موند... من تو شرکت یکی از دوستانم بهش کار دادم... اما مثل اینکه گند بالا آورده بود و اخراجش کرده بودن...

اومد پیش من که تروخدا به من کاره بده...

منم تو شرکت خودم منشیش کردم...

چند وقت که گذشت فهمیدم بارداره... از دوست خودم...

بهزاد...

بهزاد رفته بود مسافرت ۶ ماهه امریکا...

واسه کار رفته بود...

من باهاش تماس گرفتم...

خیلی عصبی شد و گفت بگو بندازش...

من به یلدا گفتم...

یلدا هم گفت که بچشه و نمیندازش...

قسمم داد جون تبسم که کنارش باشم تا بهزاد برگرد...

منم قبول نکردم...

ولی گاهی اوقات زنگ میزد که حالش بده پیشش میرفتم...

تا اون شب که یهو من و *ب* و *س* *ید*...

بخدا من مونده بودم تعجب کرده بودم...

هنوز ۲ ثانیه هم نشده بود که تو او مدی داخل...
صنم...

من ترو به دنیا نمیدم چرا باید برم با کس دیگه؟؟ اونم با یلدا؟؟؟ هان؟؟

باخم نگاهش کردم:

-از کجا معلوم راست بگی؟

-تو سالم بیرون بیا...
من بهت ثابت میکنم...
بهزاد برگشته...
داره دنبال یلدا میگرده...
اون صیغه نامشون و داره...
تو فقط سالم از اون اتاق لعنتی بیرون بیا صنم
با شک بهش نگاه کردم... شاید راست میگه

لبخندی زد و گفت:

-من بدون تو میمیرم صنم...

تو این چند ماه نمیدونی چقدر عذاب کشیدم...

خودت و از من دریغ نکن صنم...

میدونی بدون تو نمیتونم

اخمم رفته رفته باز شد...

لب برچیدم و خواستم نگاهم و ازش بگیرم که چونم و گرفت تو دستش...

اروم سرش و آورد جلو و *ب* و *و* *س* یدم...

نمیدونم چقدر تشنه بودم که پر شدت تر از همیشه همراهیش میکردم...

میدونستم هیچجان واسم بده ولی این قلب لعنتی بدجور میتپید واسه مرد

مقابلش...

دستم و بردم پشت سرش و موهاش و تو دستم گرفتم...

از خودم جداش کردم...

خمار زل زد بهم

...گفتم:

-فقط دلم میخواد بهم ثابت بشه حرفات دروغه سیاوش...

کاری میکنم که هیچکس باهات نکرده

دست برد تو موهام و گفتم:

-تو فقط باش...

من دیگه چیزی نمیخوام

گردنم و گرفت و کشید جلو...

بینی هامون روی هم قرار گرفت...

چشمهامون بسته بود...

دستم تو دستش بود...

نفسای گرمش به صورتم میخورد و گرماش از هر گرمایی بهتر بود...

خدایا خودت میدونی که من عاشق این مردم...

خودت میدونی که همه زندگیم سیاوشه

...کمکم کن...

اروم زمزمه کرد:

-صنم...

اگر دیگه این گرمارو حس نکنم...

به جون خودت که عزیز ترین کسمی دیگه زندگی نمیکنم...

قید همه چی و میزنم...

برگرد صنم...

خواهش میکنم

زمزمه کردم:

-برمیگردم

راوی

به راستی که عشق این دو نفر...
 باید در کتاب ها نوشته میشد...
 صنم به اتاق عمل برده شد...
 رضا قبل از بیهوش شدنش به دیدنش رفت و طلب بخشش کرد...
 اما صنم نفهمید چرا...
 شاید رضا زیادی گنگ بود...
 ۶ ساعت خیلی دیر گذشت...
 سیاوش تمام مدت راه رفت و مشت به دیوار کوبید...
 کسی نمیتوانست آرامش کند...
 صمیم نگران گوشه ای نشسته بود...
 جهان خان به همراه بهونه دعا میخواندند و اقا جون...
 واقعا نگران بود...
 هیچکس درک نمیکرد صنم از هر کسی برایش با ارزش تر است...
 چرا زودتر این بیماری لعنتی را پیگیری نکرده بود...
 ولی چمی دانست دخترکش به این روز افتاده...

هر روز یک بلا و بیماری به سمت صنم می آمد...
 انگار بدبختی روی زندگی این دو نفر چمبره زده بود و رهایشان نمی کرد...
 هنوز نفهمیده بود به چه علت است که صنم ۵ ماه در بیهوشی سپری کرده
 است...
 رضا هم...
 پشت سر هم سیگار دود میکرد... در حیاط بیمارستان نشسته بود و شاید ۳
 بسته سیگار را تمام کرده بود...
 میدانست برای ریه اش بد است...
 ولی چاره ای نداشت... خودش با دستان خودش عشقش را به این منجلاب
 کشیده بود...
 ولی چه میکرد؟ نمیتوانست تحمل کند و صنم را کنار شخص دیگری ببیند...
 ولی پشیمان بود...
 این روزها بارها گفته بود که پشیمان است
 بلاخره ساعت های طاقت فرسا تمام شد...
 دکتر از اتاق بیرون آمد...
 خستگی از چهره اش میبارید...
 سیاوش با سرعت به سمتش رفت...
 آماده نبود برای خبرهای بد... هیچ حاضر نبود صنمش را از دست بدهد...
 دکتر گفت:

-خوشبختانه عمل موفقیت آمیز بود

و انگار باری از دوش این خوانواده برداشته شد... سیاوش اشک شوق ریخت و قدم قدم به عقب رفت... کنار دیوار نشست و سرش را میان دستانش گرفت... خوشحال بود؟؟؟ در حال پرواز کردن بود... صحنه شگفتی سالم... سرحال... فقط شکر میکرد... نذر کرده بود اگر صمنش سالم بیرون آمد به مشهد سفر کنند... پاب* و* س* اما رضا... در اولین فرصت بلیط میگرفت

İhtiyaç:

صنم

با احساس درد تو قفسه سینم... چشمم و باز کردم... خدایا چقدر درد داشتم... صدای جیغم بلند شد و به خودم میپیچیدم... وای خدا داشتم میمردم... در اتاق باز شد و دو تا پرستار اومدن داخل... داد زدم:

-درد دارم... یه کاری بکنین

پرستار هول و دستپاچه اومد سمتم و به اون یکی گفت بره بگه دکتر بیاد... نفسم بالا نمیومد و احساس خفگی میکردم... احساس میکردم یه چیزی از تو سینم داره میزنه بیرون... وای خدا... دکتر سریع اومد داخل و اسم

چند تا دارو رو گفت پرستارم رفت تا بیاره... اشک صورتم و خیس کرده بود... حتی زمان زایمانم انقدر درد نداشتم... نفهمیدم کی بهم امپول زدن و صدای داد سیاوش از کجا اومد... سریع خودش و بهم رسوند... دستش و به صورتم کشید و گفت:

-چپشده صنم؟؟ چپشده خانمم؟؟

-سیاوش درد دارم...

-عزیزم نباید تکون بخوری... بخیه هات باز میشن...

برگشت سمت دکتر و توپید بهش:

-چه غلطی میکردی که زن من باید از درد بیدار بشه؟؟؟ نمیدونی درد

داره؟ نباید زودتر مسکن میزدی بهتش؟؟

دکتر کمی به عقب رفت و گفت:

-من فکر نمیکردم به این زودی بهوش بیاد

-به درد هیچی نمیخورین...

دکتر سری تکون داد و رفت بیرون...رفته رفته دردم کمتر میشد...سیاوش نشست کنارم و اروم اشکام و پاک کرد...دستم و *ب* و *س* *ید و لبخند زدک

-خیلی زود این دردت تموم میشه عزیزم...

-تسم کجاست سیاوش؟

-پیش روشنکه...

-بیارش بینمش

-نمیشه...نمیذارن...خطرناکه واسش...چند روز دیگه مرخص میشی خانم

-سیاوش؟!رد بخیه ها میمونه؟؟؟

-اره...یکمی که میمونه...اگر میخوای یکمی که بهتر شدی میتونی لیزر کنی یا جراحی پلاستیک

-دلم نمیخواد ردی بمونه

-بذار یکمی بهتر بشی میریم دکتر

لبخندی زدم و دستش و فشردم...مسکن اثر کرد و اروم اروم خوابم برد

تقریباً یک هفته گذشته بود

همه به دیدنم اومده بودن و امروز مرخص میشدم...دکتر اومد تو اتاق و کنارم روی تخت نشست... سیاوش هم با اخم کنارم دست به س*ی*ن*ه ایستاده بود...دکتر گفت:

-خب دخترم...خداروشکر حالت خوب شده و بیمارستان از دست دادای
سیاوش راحت میشه

خندم گرفت...دکتر هم خندید و سیاوش شاید کمی اخمش باز شد...دکتر
ادامه داد:

-ببین دخترم...۱۰ روز دیگه باید بیای که بخیه هات و بکشم...فست فود
گوشت قرمز... سرخ کردنی...نمک...چربی...روغن جامد...کره... شیرینی
نمیخوری...بیشتر سبزیجات ماهی غذاهای آب پز و بخار پز میخوری...جسم

سنگین بلند نمیکنی اصلا... نفهمم دخترت و ب*غ*ل* کردی... در صورتی که بخیه هات خشک شده باشن حمام رفتن مشکلی نداره... ولی نباید بایستی... روی یه صندلی بشین... زمان استحمامم کوتاه باشه... ۱۰ دقیقه مثلا... ترجیحا با یه نفر دیگه برو حمام که بهت کمک بکنه... بعد از یک ماه باید پیاده روی و شروع کنی... ولی حداکثر ۲۰ دقیقه... طوری که باعث خستگی نشه... تا یک ماه از پله استفاده نمیکنی... موقع خواب به پشت بخواب... روی پهلو و روی شکم ابدا نخواب... برای کنترل بی خوابیت یه سری داروی خواب اور مینویسم... به مدت طولانی یک جا نشین... بلند شو یکمی راه برو... جای بخیه هات و دست نزن... پماد یا کرم نزن... اگر احساس خارش کردی فقط یه دستمال نخی خیس کن و بذار روی زخمت... ممکنه مثل این دردی که این روزا داستی بازم داسته باشی... ابدا ذره ای درد تحمل نکن چون باعث میشه سوخت و ساز قلبت بره بالا و این برات ضرر داره... خب سوالی نیست؟؟؟

اوادم بگم نه مرسی که شیطون نگاهی به سیاوش انداخت و گفت:

-ر*ا*ب*ط*ه جنسی هم تا یک ماه ممنوعه

هم خندم گرفته بود هم خجالت کشیدم... سیاوش هم اخمش بیشتر شده بود... انگار پدر کشتگی داشت با این دکتر بدبخت... دکتر از جاش بلند شد و گفت:

-خب... امیدوارم که دیگه گذرتون به بیمارستان نیوفته... مراقب خودت باش دخترم... قدر شوهرتم بدون خیلی دوست داره... تا حالا مرد به این عاشقی ندیدم...

لبخند گرمی زدم و تشکر کردم... دکتر که رفت سیاوش پوفی کشید و گفت:

-اون واسه من تعیین میکنه چی ممنوعه چی ممنوع نیست

صدای قهقهه بلند شد... سیاوش حرصی نگاهم کرد و گفت:

-چیه؟ خوشت اومده توام؟

سرم و تکون دادم... خیلی سعی کردم جلوی خندم و بگیرم... سیاوش اومد جلو و تازیه ای بعد چهرش اروم شده بود... *ب* و *س* ه ای رو پیشونیم کاشت و گفت:

-همیشه بخند صنم... همیشه

İhtiyaç:

تقریباً یک هفته ای میشد که اوامده بودم خونه خودم... هر روز خونه شلوغ بود و واقعا خسته شده بودم... همه واسه عیادت میومدن... حتی کسایی که نمیشناختم... درد داشتم و اصلا حوصله مهمون نداشتم... خدارو شکر بعد از یک هفته دید و بازدید ها تموم شد... توی این چند ماه که نبودم خیلی چیزها تغییر کرده بود... مثلاً صمیم خیلی به بهونه نزدیک میشد... روشنک هم بیخیال بود... انگار اصلا واسش مهم نیست... نمیدونم چه خبر بود... شهاب اوامد دیدنم و گفت نمیتونه اینجا وایسه و کارای بهونه و صمیم و بینه... رفت شمال... بابا و سارا جونم درگیر سفر مکه بودن و اقا جون... هر روز میومد دیدنم... تصمیم گرفته بودم باهاش صحبت بکنم... باید یه سری چیزارو بهش میگفتم...

کنارم نشست... لبخندی زدم و گفتم:

- اقا جون در و میندین؟

اقا جون در و بست و دوباره برگشت پیشم... گفتم:

- یه سری موضوع پیش اوامده باید براتون بگم اقا جون

اقا جون دستم و گرفت و گفت:

-بگو بابا جان...

تمام قضایارو واسه اقا جون تعریف کردم... جریان یلدا و سیاوش... کمک رضا و تمام اتفاقات چند ماه پیش... اقا جون اخم کرد و گفت:

-چرا زودتر نگفتی؟

-وقت نشد اقا جون... حالم بد شد

-من میدونم که سیاوش خ*ی*ا*ن*ت نکرده... اون اصلا همچین ادمی نیست... ولی این وسط یه سوال پیش میاد... کی میخواستی بینتون و بهم بزنه؟

-اقا جون... چند سال پیش... شب عروسی صمیم... پدر روشنک اومد تو اتاق پرو... یه کمی تهدید کرد و گفت زندگی و بهم میزنه و نابودم میکنه و از این حرفا... شاید کار اون باشه

-احتمالش هست... ولی دقت کردی چند وقته سر و کله علیرضا پیدا نیست؟

-نمیدونم... خیلی گیج شدم اقا جون... فقط میخوام اطمینان پیدا کنم سیاوش به من خ*ی*ا*ن*ت نکرده همین

-من پیگیرش هستم...نگران نباش...بلیط گرفتم و استون و اسه شمال...برید
اونجا باشید استراحت کنید یکمی روحیتون عوض بشه

-ولی اقا جون من نمیتونم درد دارم

-با هواپیما میری بابا جان...اینجا باشی هی میان بهت سر میزنن...این دختره
کله شقم با خودت ببر

-کی؟؟

-بهبونه

-جریان بهبونه و صمیم چیه اقا جون؟؟؟

-پسره احمق برداشته به بهبونه گفته رو شنک باردار همیشه بیا صیغم شو بچه
بیار برام

دهنم باز موند...یعنی چی؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟گفتم:

-صمیم غلط کرده...پسره خود سر...فکر حال روشنکم بکنه...بهونه مگه بی کس و کاره؟؟؟

اقاجون گفت:

-نمیدونم بابا جان...مثل اینکه با روشنک هم یکمی به مشکل خوردن...

-اخه چرا؟؟؟چیشده مگه؟

-صمیم میگه روشنک یکسره از بابا و داداشش میگه که ازادش کنین و رضایت بدین و داداشم گ*ن*ا*ه*داره...میگه قصدش از ازدواج با من فقط ازاد شدن پدر و برادرش بوده

-بعید نیست

İhtiyaç:

اهی کشید و گفت:

-انشالله که همه چیز درست میشه...تو برو با سیاوش شمال...من این جریانارو درست میکنم...چند وقت نبودم هر غلطی دلشون خواسته کردن

دست اقاجون و گرفتم و گفتم:

-خودتون و اذیت نکنید اقاجون...

لبخندی زد و گفت:

-تو زود خوب شو و برگرد سر خونه زندگیت با با جان من دیگه چیزی نمیخوام... کمرم شکست انقدر که تو زجر کشیدی دخترم

اشک تو چشهای اقاجون حلقه زد... به سختی صاف نشستم و اقاجون و ب*غ*ل*م* کردم و گفتم:

-نگید اقاجون... درست میشه... تموم میشه... دیگه اخراشه... میدونم

فردای اون روز با سیاوش و بهونه و تبسم راهی شمال شدیم... تو ویلایی که اقاجون بهمون داده بود ساکن شدیم... خیلی قشنگ و دلپاز بود... یه حیاط پشتی داشت... که داخلش پر بود از سبزی های معطر... هر روز صبح میرفتم داخل حیاط و روی چهار پایه کوچیکی مینشستم سبزی جمع میکردم... سیاوش هم هر روز با لیوان چای میومد پیشم و ب*غ*ل*م* میکرد... کلی باهم صحبت میکردیم... از علائقمون... از چیزایی که بدمون میاد... از

ارزوها مون... کاری که خیلی وقت پیش باید انجام میدادیم... تبسم هم هر روز با بهونه میرفتن دریا... کلی شنا میکردن میسوختن و برمیگشتن... آخر شبا با سیاوش میرفتیم لب دریا... آتیش درست میکردیم... جگر سیخ میکشیدیم و ذرت درست میکردیم... چای آتیشی میخوردیم و زیر یه پتو خودمون و جا میکردیم به دریا زل میزدیم... یکم که میگذشت گیج میشدم و سرم و میذاشتم رو شونه سیاوش... تو خواب و بیداری سیاوش فوت میکرد تو گوشم و از خواب میپیریدم... مریض بود... بعدم کلی میخندید و با موهام سیبیل درست میکرد واسم... کلی عکس گرفتیم... فیلم گرفتیم... دابسمش درست کردیم... سیاوش هم همش فیلما رو خراب میکرد و وسط فیلم میپیرید *ب* و *س* *م* میکرد... ولی قشنگ شدن... واسم میخواند و دلبری میکرد... هر کاری میکرد که من شاد باشم... تقریباً یک ماه از او مدنمون میگذشت... یه شب مثل همیشه کنار دریا بودیم... سیاوش پیراهن سفید نخعی استین بلندی تنش بود و شلووار سفید ست... منم پیراهن سفید نخعی بلندی تنم بود... استین حلقه... موهامم دورم رها کرده بودم... مشغول قدم زدن بودیم که سیاوش گفت:

-صنم... برم گیتارم و بیارم؟؟

-وای مگه آوردیش؟؟؟؟

-اره بابا آوردمش... بیا کنار آتیش بشین تا من برم بیارمش

باشه ای گفتم و کنار آتیش نشستم... سیاوش هم رفت سمت کوچه ای که ویلا
داخلش بود...

İhtiyaç:

زل زده بودم به آتیش... هوا گرم بود ولی گرمای آتیش چیز دیگه ای بود... با
صدای پای شخصی برگشتم... ولی سیاوش نبود... اون اینجا چیکار
میکرد؟؟؟ بلند شدم و گفتم:

-رضا... اینجا چیکار میکنی؟؟

-اومدم ترو ببرم

قدمی به عقب برداشتم... گفتم:

-کجا؟؟

-جایی که از اول باید میبودی

اومد جلو و بازوم و گرفت تو دستش کشید برد سمت مخالف ویلا... تقلا
میکردم از تو چنگش در پیام... نالیدم:

-رضا چه غلطی میکنی؟؟ کجا میبری من و؟؟ ولم کن

با خشم برگشت سمتم وگفت:

-ولت کنم که بری پیش اون مرتیکه؟

-مرتیکه کیه؟؟ ولم کن سیاوش میاد میبینه نیستم نگران میشه

-سیاوش سیاوش سیاوش... حالم و بهم زدی انقدر سیاوش سیاوش
کردی... پس من چی؟؟؟ این همه ساله عاشقتم چرا نمیبینی؟؟

بهت زده عقب رفتم و گفتم:

-رضا چی میگگی؟؟

اشکاش ریخت رو گوشش... زد رو سیش و گفت:

-من علیرضام...علیرضا...صورتتم و میبینی؟؟ سوخت...تو آتیش...یه شب که مست کرده بودم از دوری تو خونه آتیش گرفت و صورتتم سوخت...مجبور شدم به کل عوضش کنم...اومدم سمت سیاوش...سمت تو...اما تو اصلا من و نمیدیدی...من دیوونوت بودم...میمردم برات...اما نمیدیدی...هیچ وقت ندیدی...میدونی یلدا اجیر کرده منه...من گفتم بیاد اون دروغارو بهت بگه...تو نباید مال سیاوش باشی...تو مال منی

دستم و گرفت و کشید بردم سمت ماشین سیاهی...درد سینم شروع شده بود و نمیتونستم خیلی حرکت بکنم...نالیدم:

-رضام...درد دارم...ولم کن

نگران برگشت سمتم...اومد جلو...رنگ پریدم و دید و گفت:

-ببخشید...ببخشید...حواسم نبود...بیا بریم

-کجا میخوای ببری من و؟؟ولم کن رضام...این کارا چیه؟من شوهر دارم

-مهم نیست...من فقط ترو میخوام

-رضام ولم کن ترو خدا...من نمیخوام پیام

غریب و گفت:

-یا با پای خودت میای یا به زور میبرمت

-یعنی چی؟؟ من شوهر دارم بچه دارم این کارا چیه؟؟

در ماشین و باز کرد و اروم نشوندم تو ماشین تا خواستم پیاده بشم نشست و قفل مرکزی زد...اشک تو چشمم حلقه زد...نالیدم:

-بذار برم رضا...تروخدا

نگاهش واسه لحظه ای مهربون شد...اروم اشکم و پاک کرد و گفت:

-گریه نکن صنم...سیاوش و فراموش میکنی

İhtiyaç:

ماشین به حرکت در اومد...با تمام توانم به شیشه میزدم...کم کم داشتم از حال میرفتم که ماشین به شدت ترمز کرد...واسه لحظه ای چشمم و باز کردم و سیاوش دیدم...با عصبانیت به سمت ماشین میومدم...صدای در ماشین و

شنیدم و رضا پیاده شد... نفس کم آورده بودم... اکسیژن میخواستم... اروم در و باز کردم... خواستم پیاده بشم که افتادم زمین... صدای داد و بیداد سیاوش و رضارو میشنیدم... نفسای عمیق کشیدم و همون گوشه نشستم و سینم و اروم ماساژ دادم... سیاوش با عصبانیت میگفت:

- به چه حقی پاشدی اومدی اینجا؟؟ اصلا واسه چی اومدی؟؟ صنم و میخواستی کجا ببری؟؟

نالیدم:

- سیاوش

- سیاوش برگشت سمتم... من و که با اون حال دید دوید سمتم و ب*غ*ل*م کرد:

- پیشده خانمم؟؟ خوبی؟

- اون علیرضاس

تعجب و تو چشماش دیدم و از حال رفتم

İhtiyaç:

با خنده رفتم سمت سیاوش و یکی زدم پس گردنش:

-خیلی بی ادب شدی سیاوش... جلو بچه رعایت کن

تبسم اعتراض کرد:

-من بچه نیستم...

لبخندی زدم و تو ب*غ*ل* سیاوش نشستم... سرم و *ب*و*س*ید و با خنده
گفت:

-خب چیکار کنم خانم؟؟ چرا همچین لباس کوتاهی پوشیدی؟؟

تبسم سریع اومد و رو پای من نشست... چقدر حسود بود این دختر
نازم... گفت:

-این لباس و بهونه براش آورد... گفت من تبسم و میبرم شما به دلی از عزا در
بیارین

زدم زیر خنده... دست من و از پشت بسته بود تبسم... ادامه داد:

-بابا... دلی از عذا در بیارین یعنی چی؟؟

سیاوش با شیطنت گفتک

-یعنی شما برو لباسات و بپوش من اژانس بگیرم برات بری پیش خاله بهونه
من با مامانت کار دارم

ویشگونی از بازوش گرفتم که برگشت سمتم... گفت:

-چیه؟؟ ای بابا... زنمی ها

-هیس... بی حیا... زشته نگو یاد میگیره تو فامیل ابرومون و میبره

-این همینجوریش ابرومون و برده...

تبسم از رو پای من پرید پایین و گفت:

-من که میدونم میخوای ما مان و *ب* و *س* و *ش* کنی... میرم حاضر
بشم... زنگ بزن به اژانس

بعدم رفت بیرون... با اخم به سیاوش نگاه کردم... چشمکی زد و من و مقابل خودش روی پاهاش نشوند... به میز ناهار خوری تکیه دادم و مشتت زدم تو شکم سیاوش:

- خجالت بکش سیاوش

خندید و گوشیش و درآورد و زنگ زد به اژانس... تمام مدت زل زده بودم تو چشمه‌اش اونم با حرص نگاهم میکرد... تلفنش و قطع کرد و گازی از گوشم گرفت:

- پدرت و در میارم

خندیدیم و بلند شدم رفتم پیش تبسم... لباساش و تنش کرده بود و کیفش دستش بود... گفتم:

- مامانی اگر نمیخوای نروها

- نه دلم میخواد با طاها بازی کنم... پس فردا می‌گم خاله بیارتم

-باشه عزیزم چیزی لازم داشتی زنگ بزن

ب و *س* یدمش و رفتیم بیرون اتاق... سیاوش ب*غ* ل*ش* کرد و گفت:

-بدو بریم بابایی

سیاوش و تبسم رفتن پایین منم زود رفتم تو اتاق و یکمی عطر به زیر گردنم و
 مچ پاهام و لابه لای موهام زدم... رژ قرمزی زدم و رفتم بیرون جلوی تلویزیون
 نشستم... مثلاً من خیلی بیخیالم... اصلاً هم واسم مهم نیست... از بس که با
 حیام من... صدای در اومد... سیاوش گفت:

-باز کجا رفتی قایم شدی صنم؟؟

ریز خندیدم و خودم و تو مبل مچاله کردم... مبل پشت به در بود و سیاوش دید
 نداشت... کل خونرو گشت و صنم صنم کرد... داشت میومد سمت مبل که
 یکدفعه پریدم بالا و پخی کردم تو صورتش... ترسید و رفت عقب... زدم زیر
 خنده... دراز کشیدم رو مبل و فقط میخندیدم... با حرص اومد سمتم از کمرم
 گرفت و بلندم کرد انداخت رو کولش:

-هر سری یه مکافاتی با تو دارم صنم... یه بار تو سبد لباسا قایم میشی... یه بار
 میری تو کمد لباس... یه بار زیر تخت... کی بزرگ میشی؟

خندیدم و گفتم:

-نه که توام بدت میاد

وارد اتاق شد و خوابوندم رو تخت...خواستم از زیر دستش در برم که کمرم و گرفت و گفتم:

-ای ای... بشین سرجات...

فوتی کردم تو چشمش و گفتم:

-نمیخوام خب

سرش و کشید عقب و گفتم:

-میدونی روز به روز عاشق ترم میکنی؟

سرم و تکون دادم و گفتم:

-اوهوم

لبم و *ب* و *س* و *س* ید و گفتک

-خیلی میخوامت دختر

ب و *س* و *س* یدمش و گفتم:

-من بیشتر پسر

خندید و مو هام و بهم ریخت... کنارم دراز کشید و محکم ب*غ*ل*م
کرد... سرم و گذاشتم رو سینهش... گفتم:

-از روشنک خبر نداری؟

-نه... فکر کنم رفته از ایران

-از اولم به خوانواده ما نمیخورد

-مهم اینه که الان صمیم و بهونه خوشبختن...

سرم و بلند کردم و گفتم:

-مثل ما؟

لبخندی زد و نوک بینیم و *ب* و *س* مید:

-مثل ما

دو سالی گذشته بود... روشنگ صمیم و ترک کرد و صمیم با بهونه ازدواج کرد... شهاب همچنان تنها بود... بعد از اون جریان ها سیاوش ر ضار و کتک زده بود و رضا تا چند وقت تو بیمارستان بستری بود... ازش شکایت کردیم و افتاد زندان... خیلی راحت خودش و بدبخت کرد... و من روز به روز بیشتر از قبل با سیاوش خوشبخت بودم... تمام سختی ها تموم شده بود و الان وقت زندگی کردن بود... پایان... ۱۱:۵۳... ۴/۷/۹۵

با تشکر از نیاز حسینی عزیز بابت نوشتن این رمان زیبا